



باغ وحش شیشه‌ای

تنسی ویلیامز
حمید سمندریان

چاپ دوازدهم

نقش‌ها:

پسر خانواده‌ی وینگ‌فیلد	تام وینگ‌فیلد
مادر خانواده‌ی وینگ‌فیلد	آماندا وینگ‌فیلد
دختر خانواده‌ی وینگ‌فیلد	لورا وینگ‌فیلد
دوست تام	جیم اوکانر

صحنه ۱

آپارتمان خانواده‌ی وینگ فیلد را در شروع صحنه می‌بینیم. در عقب صحنه منظره‌ی ساختمان بزرگی که مثل کندوی عسل از مجموعه حفره‌هایی تشکیل شده است دیده می‌شود. این ساختمان یکی از آن بناهایی است که معمولاً در نقاط پر جمعیت اطراف شهرها یعنی جاهایی که قشر فقیر اجتماع زندگی می‌کنند مثل قارچ به سرعت رشد می‌کند و ساکنین آن قوی‌ترین نیروی نهفته‌ی جامعه‌ی آمریکا را تشکیل می‌دهند. آن‌ها مثل ماشین کار می‌کنند و عمر خود را به پایان می‌برند. وقتی پرده بالا می‌رود، دیوار تیره رنگ و بدقواره‌ی ساختمانی را که در پشت آپارتمان اجاره‌ای خانواده‌ی وینگ فیلد قرار دارد را می‌بینیم؛ و در دو طرف آن دو کوچه‌ی تنگ و تاریک دیده می‌شود و در انتهای این دو کوچه محوطه‌ی مخوف و غم‌انگیزی وجود دارد که در آن طناب‌های رختشویی از چپ و راست کشیده

شده، بشکله‌های زباله و پله‌های مشبک فرار از آتش که متعلق به ساختمان مجاور است دیده می‌شود.

در آپارتمان خانواده‌ی وینگ‌فیلد، در قسمت جلو صحنه اتاق نشیمن را می‌بینیم که ضمناً اتاق خواب لورا هم هست. نیمکتی در گوشه‌ی اتاق قرار دارد که حکم تختخواب را هم دارد. در عقب صحنه، یعنی وسط اتاق طاقنمای بزرگی وجود دارد که پرده‌ایی نازک و رنگ و رو رفته جلو آن آویزان است. اتاق غذاخوری در پشت این پرده قرار دارد. در این اتاق چندین عروسک و مجسمه‌ی شیشه‌ای کهنه و قدیمی دیده می‌شود، و یک تابلوی نقاشی کهنه از صورت پدر خانواده که روی آن نقاشی شده به دیوار آویزان است در این تصویر پدر گُلاه پیاده نظام سربازان جنگ جهانی اول را به سر دارد و صورتش خندان است. تام در این نمایشنامه روای داستان است او با لباس ملوانان کشتی‌های تجاری، از کوچه‌ی سمت چپ آپارتمان داخل می‌شود و آرام آرام به جلو صحنه، آن‌جا که ایوان پله‌های فرار از آتش وجود دارد، می‌ایستد و سیگاری روشن می‌کند، و رو به تماشاچیان شروع به روایت می‌کند.

خانم‌ها و آقایان سلام، می‌خوام براتون چند چشمه شعبده‌بازی و نیرنگ نمایش بدم، ولی توجه داشته باشین که من درست برعکس شعبده‌بازی هستم که توی سیرک نمایش می‌ده، چون‌که اون مطالب

تام

دروغینو براتون به صورت یه حقیقت نمایش می‌ده، ولی من حقیقتو به صورت وهم و خیال در می‌آرم. بسیار خوب شروع می‌کنیم، من الان زمانو به عقب برمی‌گردونم، برمی‌گردیم به شرایط ۲۰ سال پیش، که امروزه یه کمی از مد افتاده به نظر می‌آد. موقعی که طبقه‌ی عظیم مردم متوسط آمریکا تو مدرسه‌ی کورا اسم نوشته بودن، چشاشون نمی‌دید، یا خودشون نمی‌خواستن ببینن، فرقی نمی‌کنه. اونا انگشتای خودشونو مثل کورا که روی خط بریل حرکت می‌دادن، روی مشکلات اقتصادی فشار می‌دادن. توی اسپانیا انقلاب شده بود، توی آمریکا فقط اختلاف عقیده وجود داشت و تو اسپانیا جنگ و خونریزی. توی آمریکا کارگر و کارفرما با هم اختلاف پیدا کرده بودن و گه‌گاه تو شهرهایی که معمولاً ساکت بودن، مثل کلیولاند و سنت لوئیس، کار به جنگ و دعوا کشیده می‌شد. در واقع این بحث اجتماعی این نمایشه (پکی به سیگار می‌زند، بعد از چند لحظه سکوت ادامه می‌دهد.) آپارتمان خونواده‌ی ما، در قسمت عقبی یه عمارت خیلی عظیم که مثل کندوی عسل، از یه سری حفره تشکیل شده، قرار داشته. این ساختمون یکی از اون عماراتیه که در نقاط پر جمعیت اطراف شهرها و جاهایی که طبقات فقیر جامعه زندگی می‌کنن، مثل زگیل پهلوی هم‌دیگه قرار گرفته بودن.

ساکنین این ساختمونا قوی‌ترین نیروی نهفته‌ی

جامعه‌شناسی آمریکا رو تشکیل می‌دادن. اونا آدمک‌هایی بی‌اراده و ماشینی هستن که برای این‌که زندگیشون به پایان برسه کار می‌کنن. آپارتمان ما روبه‌روی یه کوچه‌ی تنگ و تاریک بود. طناب‌های رختشویی از چپ و راست داخل کوچه کشیده شده بود. بشکه‌های زباله و پله‌های مشبک فرار از آتش.

این نمایش یه خاطره‌اس، خاطره‌ی من، تام وینگ‌فیلد، نمایشی است احساساتی و تصویری نه حقیقی مثل نوای آروم موسیقی. توی این نمایش من، هم گوینده هستم هم یکی از اشخاص بازی، بازیکنان این نمایش یکی مادرم آماندا وینگ‌فیلد و یکی دیگه خواهرم لورا وینگ‌فیلد هستن و یه آقای که مهمون ماست و صحنه‌ی آخر نمایش صداشو می‌شنوید. اون تنها شخصیت واقعی این نمایش و نماینده‌ی دنیاییه که من و دیگرون از اون جدا هستیم، ولی چون من شاعر هستم و به تشبیه و نمونه‌علاقه دارم، از وجود این شخص هم به‌عنوان نمونه استفاده می‌کنم.

اون نماینده‌ی چیزیه که توی زندگی، خودشو خیلی دیر نشون می‌ده و ما همیشه در انتظار اون زندگی می‌کنیم.

توی این نمایش شخص پنجمی هم هست که اصلاً حضور نداره، فقط عکسش که از اندازه‌ی طبیعی

بزرگ‌تره، به دیوار اتاق نشیمن نصبه. اون پدر ماست که خیلی وقت پیش این‌جا بود. پدر تلفنچی بود و از بس با نقاط دوردست تماس گرفت خودش به نقاط دوردست کشیده شد. از کارش تو تلفن‌خونه استعفا داده و از این شهر فرار کرده بود. آخرین خبری که از اون رسیده، کارت پستالی بود که از شهر مازاتلان، سواحل اقیانوس کبیر، برای ما فرستاده بود. روی کارت فقط دو کلمه نوشته بود: «سلام خداحافظ» آدرس نداشت. پدرم توی اون عکس لبخند خیلی جذابی بر لب داشت، مثل این‌که پیش خودش می‌گفت: همیشه همین‌طور می‌خندم.

راستی یادم رفت بگم که آپارتمان ما یه اتاق نشیمن داره، که ضمناً اتاق خواب هم هست، به اضافه یه کاناپه. وسط اتاق یه طاقنمای بزرگ قرار گرفته که جلوی اون یه پرده‌ی ساده آویزونه و از پشت این پرده می‌شه اتاق غذاخوری و یه میز غذاخوری رو دید. توی اتاق نشیمن یه تاقچه هست که عکس پدر بالای اون تاقچه قرار گرفته و یه میز کوچیک که عروسک‌های شیشه‌ای لورا روی اون چیده شده. در هر صورت فکر می‌کنم بقیه‌ی قصه فعلاً تا این‌جا احتیاجی به توضیح نداشته باشه. پس تا بعد...

موزیک

(با صدای بلند) تام؟ (صدای آماندا از اتاق غذاخوری شنیده

آماندا

می‌شود.)

- بله مادر. تام
- تا تو نیایی سر میز، نمی‌تونیم دعای سفره رو بخونیم. آماندا
- او مدم مادر. (تعظیم مختصری به تماشاچیان می‌کند و سر میز غذا حاضر می‌شود). تام
- (در حین غذا خوردن) نه عزیزم، با انگشت غذا رو سر چنگال نزن. اگه حتماً لازمه که این کار رو بکنی با یه لقمه نون بکن، تام غذا رو خوب بجو. معده‌ی حیوانات جوری ساخته شده که غذا بدون جویدن هضم بشه، اما آدم باید قبل از این‌که غذاشو قورت بده، اونو توی دهنش له کنه، از مزه‌ی غذا لذت ببره، آهسته غذا بخور پسرم، غذایی که خوب پخته شده باشه، از طعم و مزه‌ی اون می‌شه فهمید. آدم باید لقمه رو مدتی توی دهنش نگه‌داره تا طعم اونو حس کنه، بنابراین غذا تو خوب بجو و به غده‌های بزاق امکان بده که فعالیت خودشونو بکنن. (تام چنگال را روی میز پرت می‌کند). تام
- تو از بس که به من یاد می‌دی چه طور غذا بخورم یه لقمه هم از گلوم پایین نمیره، خودت مجبورم می‌کنی که تند غذا بخورم، هر لقمه‌ای رو که برمی‌دارم مثل عقاب خیره خیره نگاه می‌کنی. آدم اُقس می‌گیره. مرتب از شکمبه‌ی حیوانات و غده‌ی بزاق حرف می‌زنی، بجو... لهش کن... آخه این حرفا اشتهای آدمو کور می‌کنه.

- آماندا اوه مثل ستاره‌ی اپرای متروپولیتن پر هیجانه. هنوز کسی به تو اجازه نداده بود که از سر میز غذا بلند شی.
- تام می خوام یه سیگار بیارم.
- آماندا تو زیاد سیگار می کشی.
- لورا من می رم دسر بیارم. (تام سیگاری روشن می کند.)
- آماندا نه خواهر کوچولو، امروز تو خانم هستی و من خدمتکار.
- لورا مادر من دیگه بلند شدم.
- آماندا خب دوباره سرجات بشین. من می خوام تو برای آقایونی که ممکنه به دیدنت بیان، تروتازه و قشنگ بمونی.
- لورا ولی من منتظر کسی نیستم.
- آماندا اونا موقعی به دیدن آدم می آن که آدم ابداً انتظارشو نداره. یادم می آد وقتی هنوز در بلومنتن بودم، یک روز، یکشنبه، پیش از ظهر... (داخل آشپزخانه، صدای آماندا دور می شود.)
- تام تا آخر شو می دونم.
- لورا باشه بذار تعریف کنه. (مشغول جمع کردن میز می شود.)
- تام باز هم؟
- لورا آخه دوست داره تعریف کنه. (آماندا با ظرف دسر برمی گردد.)
- آماندا اینم دسر... آره می گفتم... وقتی هنوز در دلتای می سی سی پی بودم، یک روز یکشنبه بعد از ظهر هفده تا آقای محترم به دیدن مادرت اومدن. بعضی

وقتا برای اون همه آدم صندلی به اندازه‌ی کافی نداشتیم. اون وقت مجبور می‌شدیم غلام سیاهامونو بفرستیم از کلیسای محله صندلی بیارن.

اون وقت سر این هوادارا تو با چی گرم می‌کردی؟
 من در هنر صحبت کردن برای خودم استادی بودم.
 (بشقاب و چنگال‌ها را برای دسر روی میز می‌گذارد.)

تام

آماندا

صحبت که خوب می‌تونستی بکنی، خاطر م جمع. دخترای اون دوره می‌تونستن صحبت بکنن، باور کن.

تام

آماندا

واقعا؟

تام

آماندا

بله قدیم‌الایام دخترای آمریکای جنوبی هنر آداب معاشرتو بلد بودن، فقط صورت خوشگل و قدو قواری موزون برای ما دخترای آمریکای جنوبی اون دوره کافی نبود. البته من از این حیث نقصی نداشتم. اما بذله‌گویی و تیزهوشی و حاضر جوابی لازم بود تا آدم بتونه کاملاً مورد پسند واقع بشه. (تام به سمت گرامافون می‌رود که صفحه‌ای بگذارد.)

اون موقع تو راجع به چه چیز صحبت می‌کردی؟
 راجع به... راجع به مطالب مهم دنیای بزرگ، طبیعیه که راجع به موضوعات عادی و پیش‌پا افتاده حرف نمی‌زدم. هیچ وقت اتفاق نیفتاد که یک لغت مبتذل از دهان من خارج بشه.

تام

آماندا

در بین آقایونی که به دیدن من می‌اومدن، از معروف‌ترین مالکین جوان دلتای می‌سی‌سی‌پی هم بودن. بله هم خودشون مالک بودن و هم پدراشون.

مثلاً یکی از اونا چامپ لاولین، جوونی بود که بعدها معاون بانک مالکین دلتا شد، یکی دیگه استیونسن بود که توی دریاچه غرق شد و برای زنش صدوپنجاه هزار دلار ارث گذاشت. بعد برادران کونور و یکی دیگه بیتز بود. بیتز یکی از درخشان‌ترین هواخواهان من بود. با واین رایت که جوان دلفریبی بود، دعواش شد. توی کازینوی مون‌لیک با هم دوئل کردند. به شکم بیتزگلوله خورد و بعد که اونو با آمبولانس می‌بردن توی راه از دنیا رفت. البته به زن بیتز هم ارث خوبی رسید. هشت تا ده هزار جریب زمین، کم ثروتی نیست نه؟ بیتز از روی لج با این زن عروسی کرده بود. اونو اصلاً دوست نداشت. شبی که اون مُرد عکس منو توی جیبش پیدا کردن. یکی دیگه فیتز هیو بود که هر جا می‌رفت دخترا از اون چشم برنمی‌داشتن، جوانی بود خوشگل و باهوش از اهالی کُربن کانتری.

اون برای زنش چی ارث گذاشت؟ (تام مشغول روزنامه خواندن است.)

آماندا اون اصلاً زن نگرفت. همچین حرف می‌زنی مثل این‌که تمام عشاق من نفس کشیدن یادشون رفته!

تام مگه از اون عده این اولین کسی نیست که زنده مونده؟

آماندا فیتز به شمال رفت و اون جا ثروتمند شد. وقتی برگشت، به کرکروان انتزیت مشهور شد. اونم مثل مایداس این قدر تو داشت که به هر چی دست می‌زد

طلا می شد. چیزی نمونده بود که اسم من خانم فیتز هیو بشه. فکر شو بکنید!! اما من پدر شمارو انتخاب کردم.

لورا
آماندا
مادر، من بلند می شم میزو جمع کنم.
نه عزیزم تو برو اتاق نشیمن درس ماشین نویسی تو تمرین کن. ببین عزیزم خودتو تازه و شاداب نگه دار. فهمیدی چی گفتم؟ هر لحظه ممکنه کسی به دیدنت بیاد. من اینارو می برم آشپزخونه. (به طرف آشپزخانه می رود). فکر می کنی امروز چند نفر به دیدن ما بیان؟

تام
لورا
(تام به حالت عصبی روزنامه را پرت می کند). آه...
من فکر نمی کنم اصلاً کسی بیاد مادر. (لورا در اتاق غذاخوری تنهاست)

آماندا
چی؟ حتی یه نفر هم نمی آد؟ جدی نمی گی. حتی یه نفر مهمون هم به خونهی ما نمی آد؟ که این طور! حتی یه نفر هم نمی آد؟ این نمی تونه حقیقت داشته باشه! مگه سیل، جوونارو برده؟ گردباد اومده و طوفان شده؟

لورا
نه سیل اومده و نه طوفان شده مادر! فقط اون جوری که تو، توی بلومنتن محبوب بودی، من نیستم.

تام
لورا
هوممم... (کلافه)
می دونی تام، مادر می ترسه که من پیرشم و کسی منو نگیره.

صحنه‌ی ۲

صحنه تاریک است و تصویر گل سرخ‌های آبی یا بلوروز، روی پرده‌ی شفاف که به طاق‌نما آویزان شده دیده می‌شود. به تدریج قیافه‌ی لورا ظاهر می‌شود او روی یک صندلی ظریف که با استخوان عاج تزئین شده و پایه‌هایی مثل پنجه‌های عقاب دارد، نشسته. لباسی از پارچه‌ی بنفش که به شکل ربدشامبر دوخته شده به تن دارد. او مشغول نظافت عروسک‌های شیشه‌ای خودش است. آماندا از روی پله‌های فرار از آتش ظاهر می‌شود. به محض این که صدای پای او شنیده می‌شود، لورا دست و پای خود را جمع می‌کند و ظرف مجسمه‌های شیشه‌ای خود را به گوشه‌ای می‌گذارد و روی صندلی جلوی میز ماشین تحریر و نقشه‌ی آن به حالت ناراحتی می‌نشیند و به آن خیره می‌شود.

آماندا که چهره‌اش یأس و ناامیدی، همراه با عصبانیت دیده می‌شود، داخل می‌شود.

لورا دختریه که خیلی آروم و لاغر، اون دوره‌ی تام

دبیرستانو تموم کرده، الانم مشغول تمیز کردن عروسک‌های شیشه‌ای خودشه. لورا وقتی با عروسک‌های شیشه‌ای سرگرمه خیلی لذت می‌بره. بعد از لحظاتی مادرم وارد خونه می‌شه البته بایه کت مخمل، یه پوست خز بدلی بایه کلاهی که پنج شش سال از عمرش می‌گذره، این از اون کلاه‌های مخروطی شکل بد قواره‌ایه که تو سال‌های ۱۹۲۰ مد بود. مادرم یه کیف سیاه چرمی بزرگی که قفل و بست و حروف لاتین روش نصب شده، داره. این همون لباسیه که هر وقت به انجمن دختران انقلاب آمریکا می‌ره، به تن می‌کنه. (به آهستگی می‌گوید):
صدای قدم‌های مادرم داره می‌آد...

آماندا داخل اتاق می‌شود و در را محکم می‌بندد.

لورا سلام مادر... من... می‌خواستم که...

آماندا با خشم در را می‌بندد و با خشم به لورا خیره می‌شود.

آماندا تقلب، دروغ، دروغ و تقلب. (آماندا کیف و کلاهش را پرت می‌کند.)

لورا جلسه‌ی دختران انقلاب آمریکا خوب بود؟ (سکوت می‌کند.)

آماندا (آماندا از کیفش یک دستمال بیرون می‌آورد و با آن بینی خود را پاک می‌کند.) نه نه! (قوی و بلندتر) نه! جلسه! قدرت اینو که

به کانون دختران آمریکا برم نداشتم. حقیقت اینه که جرأتشو نداشتم. دلم می خواست یه گودال پیدا می شد که من خودمو برای ابد توی اون دفن می کردم. (به طرف ماشین تحریر می رود، نقشه ی داخل آن را برداشته و با عصبانیت پاره می کند.)

لورا (آهسته و با ترس می گوید.) چرا همچی می کنی...؟

آماندا چرا؟ می پرسی چرا؟... لورا تو چند سالته؟

لورا مادر تو خودت می دونی که من چند سالمه.

آماندا من فکر می کردم تو بزرگ شدی. مثل این که من

اشتباه می کردم. (قدم می زند.)

لورا مادر، خواهش می کنم این طوری به من نگاه نکن.

آماندا حالا چه طور می شه؟ چی به سرمون می آد؟ عاقبت

کارمون چی می شه؟

لورا مادر...؟! اتفاقی افتاده؟!!

آماندا (تند تند قدم می زند.) همون طور که می دونی اتفاقاً بنا بود

من به کانون دختران انقلاب آمریکا برم و پستمو

تحویل بگیرم. بعد... بعد سر راهم رفتم به مدرسه تا

که به معلمت اطلاع بدم که تو سرما خوردی. در

ضمن در مورد پیشرفت کارت توی مدرسه از اونا

سؤال کنم.

لورا مادر من...

آماندا رفتم پیش معلم ماشین نویسی ات و خودمو به اون

معرفی کردم و گفتم مادر تو هستم. اما اون تورو اصلاً

نمی شناخت. گفت وینگ فیلد؟ ما شاگردی به این

اسم توی مدرسه نداریم! من به اون اطمینان دادم و گفتم که از اول ژانویه مرتب سر کلاس حاضر می‌شدی. بعد گفت: شاید منظور شما اون دختر ریزه و خجالتیه که بعد از یکی دو روز دیگه نیومد؟ من گفتم خیر... لورا دختر من، در شش هفته‌ی گذشته هر روز مرتب به مدرسه می‌اومده. معلم گفت: متأسفم و بعد رفت دفتر مدرسه رو آورد. اسم تو اون جا نوشته شده بود. با خط خوانا. روزایی رو هم که غیبت کردی جلوی اسمت علامت گذاشتن، وقتی دیدن که تو دیگه به مدرسه نمی‌ری، اون وقت اسمتو قلم گرفتن. اما من بازم از رو نرفتم، گفتم: نه اشتباه می‌کنین. توی دفترتون یه اشتباه هست! بعد معلم گفت: خیر من حالا دختر شمارو خوب به خاطر می‌آرم. وقتی می‌خواست ماشین نویسی کنه دستش می‌لرزید، حرفا رو غلط می‌زد. اولین دفعه‌ای که می‌خواستم از اون امتحان سرعت بگیرم به کلی از حال رفت. معده‌اش ناراحت شد و روی زمین استفراغ کرد.

وای خدایا طوری حالم به هم خورد که دیگه نمی‌تونستم روی پاهام بایستم. نشستم روی صندلی. خانم معلم یه لیوان آب برام آورد... پنجاه دلار شهریه‌ی مدرسه، تموم نقشه‌هایی که کشیده بودیم، آرزوهایی که برای تو داشتم... به باد دادی.

لورا به سختی نفس می‌کشید، به زحمت بلند

می شود و به طرف گرامافون می رود، آن را کوک می کند.

آماندا چیکار می کنی؟

لورا می خوام اینارو جمع کنم. (گرامافون را رها می کند).

آماندا لورا، روزهایی که به اسم مدرسه رفتن منو گول می زدی کجا می رفتی؟

لورا می رفتم گردش.

آماندا راست نمی گی.

لورا چرا می رفتم گردش.

آماندا گردش می رفتی؟ توی زمستون؟ با این لباسای نازک؟ لابد برای این که عمداً سرما بخوری؟ کجا می رفتی گردش لورا؟

لورا اوه... جاهای مختلف، بیشتر توی پارک.

آماندا حتی وقتی که سرما خورده بودی؟

لورا مادر بهتر از این بود که برگردم مدرسه. اون جا، روی زمین استفراغ کرده بودم.

آماندا می خوای به من بگی که هر روز از ساعت هفت و نیم صبح تا پنج بعد از ظهر توی پارک پرسه می زدی که من فکر کنم هنوز مدرسه می ری؟

لورا

این طورم که فکر می کنی نبود. بعضی وقتام می رفتم جایی و خودمو گرم می کردم.

آماندا مثلاً کجا؟

لورا توی موزه یا... یا توی باغ وحش به قسمت پرندگان

می‌رفتم. یا می‌رفتم باغ گل، قسمت گل‌های
گرمسیری اصلاً سرد نبود.

آماندا
تموم این کارها رو می‌کردی که منو فریب بدی؟ که
منو گول بزنی؟ (آماندا تند تند قدم می‌زند.) پس بقیه‌ی
عمرمون رو چه‌گونه بگذرونیم؟ بشینیم خونه و نگاه
کنیم ببینیم زمان... زمان چه‌طوری می‌گذره؟ یا
خودمونو با این باغ وحش شیشه‌ای مسخره سرگرم
کنیم؟ دنبال یادگرفتن یه شغل حسابی هم نمی‌ریم
که اقلأ آتیه‌مون تأمین شه. تأمین آتیه‌مونو ول کردیم
چون یه دفعه حالمون رو به‌هم زده. غیر از این‌که تا
زنده هستیم طفیلی دیگران باشیم، دیگه چه
امکانی برامون باقی مونده؟ من خوب می‌دونم
دختر ترشیده‌هایی که قادر نیستن شغلی برای
خودشون دست‌وپا کنن چی به سرشون می‌آد. در
جنوب خیلیا رو دیدم، دختر باکره‌های ترشیده‌ای
که باید... تو خونه‌ی شوهرخواهر یا زن برادرشون با
زجر و بدبختی زندگی کنن. توی یه اتاق... چی دارم
می‌گم؟ توی یه لونه‌ی موش برای خودشون بلولند،
مثل پرنده‌ای کوچیک بی‌لونه تموم عمر نون بخور و
نمیرشون ته‌سفره‌ی این و اون باشه. برات قسم
می‌خورم که آینده‌مون درست همین‌طوره. آخه من
از دست تو چی کار کنم؟ دیگه گریه نکن، منم دیگه
فراموش کردم. لورا... تا حالا از هیچ مردی خوشت
اومده؟

- لورا چرا از یه نفر! چند وقت پیش. (بلند می‌شود و راه می‌رود.) عکسش به دستم افتاد.
- آماندا عکسشو به تو داده؟
- لورا نه توی سالنامه‌ی مدرسه چاپ شده.
- آماندا از شاگردان دبیرستانه؟
- لورا بله، اسمش جیم بود. (سالنامه‌ی مدرسه را از روی میز بر می‌دارد و ورق می‌زند.) این عکسش در «اپرت دزدان دریایی» اثر ژیلبرسولیوان.
- آماندا در چی؟
- لورا در اپرتی که دانشجویان سال آخر بازی کردند. صدای خیلی قشنگی داشت. ما روزهای چهارشنبه و جمعه پهلوی هم‌دیگه می‌نشستیم. فقط یه راهرو بین ما فاصله بود. این جاکاپ نقره دستشه، جایزشه، ببین چه طور می‌خنده.
- آماندا پدرتم خندید!
- لورا منو بلوروزز صدا می‌کرد.
- آماندا چرا به این اسم صدات می‌کرد؟
- لورا اون سالی که من چند روز مریض شدم، وقتی دوباره خوب شدم و رفتم مدرسه، از من پرسید چه کسالتی داشتی؟ من گفتم پلورسس. اون خیال کرد گفتم بلوروزز. از اون روز به بعد همیشه منو بلوروزز صدا می‌کرد. هر وقت منو می‌دید می‌گفت: سلام بلوروزز. اما من از دختری که با او رفیق بود اصلاً خوشم نمی‌آمد. امیلی مایزن‌باخ. اون خوش لباس‌ترین دختر کلاس بود. اما مادر، دروغگو

بود، دروغگو. چه فایده، توی روزنامه‌ی مدرسه نوشتن که اونانامزد شدن. این جریان مال شش سال پیشه، حالا حتماً با هم عروسی کردن.

دخترایی که نمی‌تونن برای خودشون شغلی دست‌وپاکنن عموماً با جوان مناسبی ازدواج می‌کنن. (بلند می‌شود.) تو هم باید همین کار رو بکنی خواهر کوچولو. این کاریه که تو باید بکنی. کاری هم که تو باید بکنی همینه! تو هم باید ازدواج کنی.

ولی مادر... (می‌خندد، خنده‌ای همراه با دلهره و ترس)

لورا

بله؟ (به طرف عکس شوهرش قدم می‌زند.)

آماندا

آخه... آخه من شلم.

لورا

بی ربط می‌گی لورا! صد دفعه به تو گفتم که این کلمه

آماندا

رو هرگز نباید تکرار کنی! شنیدی؟ هرگز. تو شل

نیستی! فقط نقص مختصری داری که هیچ‌کس هم

متوجهش نمی‌شه. مردم وقتی چنین عیب کوچیکی

دارن، چیزای دیگه رو توی خودشون تقویت

می‌کنن که عیبتشونو بپوشونه. مثلاً سعی می‌کنن

تشخص، نشاط و جذابیتشونو زیاد کنن این تنها

کاریه که تو باید بکنی! (دوباره قدم می‌زند.) چیزی که

پدرت خیلی زیاد داشت، نمک فریبندگی بود، چیز

دیگه‌ای نداشت. فقط فریبندگی! بله. اینو پدرت

داشت...

آماندا به عکس خندان شوهرش نگاه می‌کند،

تام به سمت ویولون گوشه‌ی اتاق می‌رود.

صحنه‌ی ۳

قسمت بالای صحنه با نور قرمز رنگی روشن است و مثل این است که دود فضای اتاق را گرفته، آماندا با لباس حمام گشاد و کهنه‌ایی که موهای سرش را با سنجاق بسته دیده می‌شود، روی میز غذاخوری یک ماشین تحریر و مقداری کاغذ به طور نامرتبی وجود دارد تام از پاگرد پله‌ها صحبت می‌کند.

بعد از عدم موفقیت مادرم در فرستادن لورا به مدرسه‌ی بازرگانی، این فکر به مغز اون هجوم آورد که مرد جوونی رو برای لورا دست و پا کنه. قیافه‌ی خیالی این جوون، مثل شبخ یه هیولای مبهم تو آپارتمون ما سایه انداخت. به‌ندرت شبی می‌گذشت که از این موجود، از این روح، از این امید خونواده‌ی ما صحبتی به میون نیاد. اگر هم صحبتی از اون نمی‌شد، فکرش توی چهره‌ی پریشان مادرم و چشم‌های هراسان و رفتار معصومانه‌ی خواهرم پیدا بود، انگار حکمی بود که دادگاه تقدیر برای

تام

محکومیت خونواده‌ی وینگ‌فیلد صادر کرده بود. مادرم نه تنها در صحبت کردن توانا بود، که در عمل هم پشتکار زیادی داشت. به خاطر همینم تصمیم گرفت اقداماتی بکند. بعد از این که زمستون گذشت، اوایل بهار اون سال متوجه شد که بایستی پولی به چنگ بیاره تا آشپونه روزینتی بده و پرنده‌رو شکار کنه. روی این فکر، تصمیم گرفت برای یه مشت مجلات احمقانه، دست به تبلیغات تلفنی دامنه‌دار بزنه. (آماندا با تلفن داخل می‌شود.)

آماندا

آیدا اسکات؟ من آماندا وینگ‌فیلد هستم. چه قدر جای تو روز دوشنبه در کانون دختران انقلاب آمریکا خالی بود. پیش خودم فکر کردم شاید بازم این کسالت سینوس ناراحتت کرده. هنوز هم همون طوره؟ مثل سابق اذیتت می‌کنه؟ وای چه وحشتناکه! خدا رحم کنه. چیزی که می‌خواستم بگم اینه که همین الان متوجه شدم که آبونه‌ی مجله‌ی بانوان مدرن تو سر اوآمده! آره عزیزم این شماره رو که برات بفرستن شماره‌ی آخره. اون هم درست موقعی که از چند شماره‌ی بعد، رمان جدید «سیمای هاپیر» شروع می‌شه! اما آخه حیفه که تو این رمان قشنگو نخونی! یادت می‌آد «بربادرفته» چه غوغایی به پا کرد؟ اون روزا هر جایی می‌رفتی صحبت از اسکارلت اوهارا بود. می‌بینی؟ منتقدان از همین حالا این رمانو با «بربادرفته» مقایسه می‌کنن.

اینم زندگی بر باد رفته‌ی نسل بعد از جنگه. چی
گفتی؟... چی داره می سوزه؟ نذار بسوزه عزیزم. آره
عزیزم... بدو به غذات برس، من گوشی رو
نگه می دارم! اوه گوشی رو گذاشت! چه بی ادب!
تام وارد می شود.

تورو به خدا به من بگید من...	تام
این جور حرف نزن.	آماندا
من چی کار باید بکنم تا...	تام
حرف تو درست بزن. درست صحبت کن در...	آماندا
آخ...	تام
حضور من! مگه عقل از سرت پریده؟	آماندا
بله عقلو از سرم پروندین.	تام
چت شده؟ پسره‌ی گنده، احمق!	آماندا
من دیگه چیزی ندارم، هیچ چیز ندارم.	تام
اون قدر بلند حرف نزن.	آماندا
هیچ چیز دیگه ندارم که هنوز مال خودم باشه! تو همه چیزو از من...	تام
داد نکش.	آماندا
حتی کتاب‌های منو دیروز ضبط کردی! تو به خودت اجازه می دی که...	تام
اون رمان چرند و بی معنی رو بردم به کتابخونه پس دادم. بله، مطالب چرند و مهملی که لارنس بی شعور نوشته. از کنترل کسانی هم که همینا دیوونه شون	آماندا

- می‌کنن، بی‌خبرم، ولی می‌تونم از ورود این کثافتا به
خونه‌ام جلوگیری کنم! نه... نه...
خونه؟ کی اجاره‌خونه رو می‌ده؟ کی مثل یه بنده و
برده خودشو خوار و ذلیل کرده؟
صدا تو بپر. (فریاد می‌زند).
نه... نه من اجازه ندارم دهنمو باز کنم! من فقط باید...
پس حالا بذاریه چیزی به تو بگم.
دیگه هیچ چیز نمی‌خوام بشنوم.
خیلی چیزای دیگه هم هست که باید از من بشنوی.
خیر، حاضر نیستم یک کلمه هم بشنوم، من می‌رم.
همین جا می‌مونی.
من می‌رم از این جا دور می‌شم. من...
تو همین جا می‌مونی تام وینگ‌فیلد! من هنوز
حرفامو با تو تموم نکردم.
اوه... تو برو به...
تام... (با التماس)
تو می‌مونی و به حرفای من گوش می‌دی و دیگه هم
حق نداری به من جسارت کنی، حوصله‌ی من دیگه
داره سر می‌ره.
فکر می‌کنی من چی کار می‌کنم؟ یا این که خیال
می‌کنی حوصله‌ی من حق نداره سر بره؟ بله
می‌دونم، برای تو بی‌تفاوته که من چی کار می‌کنم!
خیلی بی‌تفاوت‌تر اینه که من میل دارم چی کار بکنم.
تو بین این دو تا فرق نمی‌ذاری، هیچ وقت فکر اینو
نمی‌کنی که...

تام

آماندا

تام

آماندا

تام

آماندا

تام

آماندا

تام

آماندا

تام

لورا

آماندا

تام

آماندا

من این فکر و می‌کنم که سرکار کارایی کردین که خودتون از اونا شرم دارین! برای همین که این طور رفتار می‌کنی. من فکر نمی‌کنم تو هر شب به سینما بری. هیچ‌کس هر شب به سینما نمی‌ره. هیچ آدم عادی اون قدر که تو ادعا می‌کنی به سینما نمی‌ره. آدم دیگه نصف شب به سینما نمی‌ره. اصلاً هیچ سینمایی تا دو بعد از نصف شب باز نیست. هر شب با قدم‌های لرزون می‌آی خونه. مثل دیوونه‌ها با خودت حرف می‌زنی! سه ساعت می‌خوابی و بعد باید بلند شی و بری سرکار. من می‌تونم در نظرم مجسم کنم که تو کارتو با چه وضعی انجام می‌دی. خواب‌آلود، خسته، و مرتب هم با این حال نزارت چرت می‌زنی.

بله حال من خیلی نزاره.

تام

تو چه حقی داری طوری رفتار کنی که شغلت به خطر بیفته؟ تأمین معاش همه‌ی ما به خطر بیفته؟ فکر می‌کنی اگه تو شغلتو از دست بدی زندگی ما چه طوری...
آماندا

لابد تو... تو خیال می‌کنی من از کارم در انبار خیلی راضی هستم. (تند تند قدم می‌زند) خیال می‌کنی من عاشق این هستم که برای کفاشی کنتینانتال کار کنم؟ خیال می‌کنی می‌خوام پنج‌جاه و پنج سال عمر خودمو توی اون زیرزمین مدرن‌تر از مدرن بگذرونم وزیر چراغ‌های مهتابی کار کنم؟ من ترجیح می‌دم به
تام

نفریه دیلم برداره و با اون مغز منو خردکنه، تا این‌که هر روز صبح برگردم سرکارم. هر روز صبح که تو می‌آی به اتاق منو بیدارم می‌کنی و می‌گی: بلند شو جگر گوشه‌ی من مثل خورشید بدرخش، من پیش خودم می‌گم: چه خوشبختن کسانی که مرده‌ان. اما بازم بلند می‌شم و به سرکارم می‌رم. برای این پنجاه دلار کوفت و زهرماری باید از تموم اون چیزایی که آرزوشونو دارم صرف‌نظر کنم. از تموم کارایی که دلم می‌خواد بکنم و از تموم چیزایی که توی زندگیم می‌خوام به اون برسم. اون وقت تو مرتب می‌گی من خودخواهم و همه‌اش به فکر خودمم. تو نمی‌تونی بفهمی که اگه من به فکر خودم بودم، اگه تا حالا به بارم به فکر خودم افتاده بودم، حالا مدت‌ها بود همون جایی بودم که اون هست. یعنی منم مثل اون فرار می‌کردم. (با سرعت از جلوی مادرش عبور می‌کند) به من دست نزن مادر.

آماندا من به تو دست نمی‌زنم. کجا می‌ری؟

تام سینما.

آماندا دروغه. (آماندا عقب عقب می‌رود)

تام می‌رم جهنم. آره. جهنم مادر. جای فساد و جرم و

جنایت. (تام به طرف آماندا خم می‌شود، لورا از ترس عقب

می‌رود و نفس نفس می‌زند.) من داخل دسته‌ی هوگان

شدم. لابد تعریف این دسته رو شنیدی. منو برای

آدمکشی اجیر کردن. توی جعبه‌ی ویولونم همیشه

یه مسلسل دارم. به من می‌گن آدمکش، وینگ‌فیلد
 آدمکش! من دو جور زندگی دارم. روزا مثل یک
 کارگر ساده در انبار کار می‌کنم و شباً هم قاتل
 وحشتناک یه باند زیرزمینی هستم. چه پولای
 هنگفتی که روی میزای رولت نمی‌بازم. یه چشمم
 رو با یه پارچه‌ی سیاه می‌بندم و سیل مصنوعی
 می‌ذارم. بعضی وقتام یه ریش سبز به صورتم
 می‌چسبونم. هر وقت این شکلی می‌شم دیو دو
 شاخ صدام می‌کنن! من... می‌تونم چیزایی به تو بگم
 که شباً خوابت نبره! دشمنای من نقشه می‌کشن که
 این جا رو با دینامیت بترکونن. یکی از همین شباً ما
 تکه تکه می‌شیم و به آسمون می‌پریم. من خیلی
 خوشحال می‌شم، تو هم می‌ری روی آسمون، روی
 یه جارو سوار می‌شی و از بالای بلومونتن رد
 می‌شی. هفده خاطرخواتم دنبال راه می‌افتن. پیر
 عفریت بدترکیب پرحرف.

تام پالتوی خود را برمی‌دارد به طرف در می‌رود
 و آن را به شدت باز می‌کند، یک دست تام داخل
 آستین پالتویش گیر می‌کند. پالتو را به سختی
 طوری از تن خود درمی‌آورد که آستین آن پاره
 می‌شود، بعد پالتو را به یک سمت اتاق پرتاب
 می‌کند، پالتو به میزی که عروسک‌های شیشه‌ای
 لورا روی آن است برخورد می‌کند. صدای
 شکستن شیشه‌ها به گوش می‌رسد.

لورا باغ وحش شیشه‌ای من!
آماندا من دیگه یه کلمه هم با تو حرف نمی‌زنم مگر این‌که
از من عذرخواهی کنی.

آماندا خارج می‌شود، تام و لورا تنها می‌مانند،
لورا با ضعف و ناتوانی به بخاری تکیه می‌دهد،
تام با کمال خجالت و شرمساری به او نگاه
می‌کند و مشغول جمع کردن شیشه‌های شکسته
می‌شود، سعی می‌کند با لورا حرف بزند ولی
نمی‌تواند.

صحنه‌ی ۴

داخل ساختمان تاریک است، نور ضعیفی
کوچه‌ی مقابل را روشن کرده صدای ناقوس
کلیسا ساعت نیمه شب را اعلام می‌کند تام در
انتهای کوچه ظاهر می‌شود بی تعادل راه می‌رود
و مست است. تام مشغول جستجوی کلید
می‌شود در حین این جستجو مقداری بلیط
سینما و یک بطری خالی را از جیبش بیرون
می‌آورد، کلید را پیدا می‌کند ولی از دستش به
زمین می‌افتد، کبریتی آتش می‌زند و به
جستجوی کلید می‌پردازد.

تام
بعد از اون ماجرا از خونه زدم بیرون. وقتی
برمی‌گشتم نزدیک صبح بود. داخل ساختمون
تاریک بود. فقط یه نور ضعیف داخل کوچه رو
روشن کرده بود. زنگ کلیسا با صدای بم ساعت پنج
رو اعلام می‌کرد. هر دفعه که صدای رسمی زنگ
کلیسا رو می‌شنیدم جغ‌جغه‌ی کوچیکی رو که با
خودم داشتم به صدا درمی‌آوردم. نمی‌دونم شاید

اون تام وینگ‌فیلد جوون می‌خواست تفاوت بین
تشنجات شری و نیروی لایزال خداوندی رو
برسونه. اون شب خیلی گیج و منگ بودم؛ به سختی
خودمو از پله‌ها بالا کشوندم و به آپارتمان رسیدم.
شب عجیبی بود و من خیلی منگ بودم... یه شکاف
باریک، کلیدم باید درست همین جا بیفته!

(صدای باز شدن آهسته‌ی در اتاق) تام! تام چچی کار می‌کنی؟

لورا

دنبال کلید می‌گردم.

تام

تا این وقت شب کجا بودی؟

لورا

سینما بودم.

تام

تا حالا؟

لورا

برنامه‌اش خیلی مفصل بود. یه فیلم از گرتاگاربو،
یه میکی‌ماوس، یه فیلم راجع به مسافرت، اخبار
هفته و چند تا برنامه‌ی آینده. یه نفرم ارگ می‌زد.
پولم جمع کردن که برای بچه‌های فقیر شیر بخرن.
موقع پول جمع کردن یه نفر با کنترل‌چی سینما
دعواش شد.

تام

لازم بود بشینی همه‌ی اینارو تماشا کنی؟

لورا

خب معلومه! تازه یادم رفت بگم. یه برنامه‌ی جالب
واریته هم آوردن روی صحنه. ستاره‌ی این واریته
«مال ولیوی» حقه باز بود. شعبده‌بازی‌های خیلی
جالبی نشان داد. خیلی! مثلاً دو تا کوزه‌ی آب
داشت که هی آب این یکی رو می‌برد توی اون یکی
و آب اون یکی رو می‌آورد توی این یکی. بعد آب

تام

کوزه‌ی اولی شد آبمیوه و بعد شد لیموناد، من مطمئنم. جادوگره خیلی هم دست و دل باز بود، بین جمعیت یادگاری پخش می‌کرد. (از جیب بغلی شلوارش یه شال گردن با نقش قوس و قزح درمی‌آورد) این شال گردنو داد به من، منم می‌دمش به تو لورا. اگه این شالوروی یه ظرف آب که ماهی قرمز داره تکون بدی، ماهی‌ها یه هو قناری می‌شن و می‌پرن بیرون و پر می‌زنن و اگه اونو روی یه فقس قناری تکون بدی، قناری‌ها می‌شن ماهی قرمز. لورا از همه مهم‌تر حقه بازی تابوت بود. اونو توی تابوت گذاشتیم و می‌خکوب کردیم، اما اون بدون این‌که یه میخ لق بشه از تابوت اومد بیرون. می‌بینی چه حقه‌ی جالبیه؟ این حقه به درد من می‌خوره که از این وضع لعنتی نجاتم بده. (خودش را روی تختخواب می‌اندازد و کفش‌هایش را پرت می‌کند.)

تام! هیس!

لورا

چرا هیس هیس می‌کنی؟

تام

مادرو بیدار می‌کنی.

لورا

جانمی! پس می‌تونم انتقام اون همه «بلندشو

تام

جگرگوشه‌ام، مثل خورشید بدرخش» گفتناشو

بگیرم. (خودش را روی تختخواب پرت می‌کند) می‌دونی

لورا؟ این قدر هم هوش نمی‌خواد که آدم بتونه

خودشو توی تابوت می‌خکوب کنه. ولی کی تا حالا

تونسته بدون این‌که یه میخ لق بشه، خودشو از اون

تو نجات بده؟ (نور روی عکس پدر کمی روشن می‌شود و پس صحنه تاریک می‌شود.)

صحنه روشن می‌شود و ناقوس کلیسا ساعت ۶ صبح را اعلام می‌کند و بعد صدای ساعت شماتپه‌ای اتاق آماندا شنیده می‌شود او با صدای بلند می‌گوید:

- | | |
|--------|--|
| آماندا | بلند شو جگرگوشه‌ام، مثل خورشید بدرخش! لورا؟
برو به برادرت بگو از خواب بیدار شه. |
| تام | من بیدار می‌شم، ولی نمی‌درخشم. |
| آماندا | لورا به برادرت بگو قهوه‌اش حاضره. |
| لورا | (به طرف تام می‌رود) ساعت نزدیک هفته، مادرو
عصبانی نکن، تام امروز با مادر حرف بزن، با اون
آشتی کن. |
| تام | باهش حرف بزنم؟ حرف نزدنو اول اون شروع کرد. |
| لورا | فقط کافیه که بگی از این جریان متأسفی بعدش اون
فوراً با تو حرف می‌زنه. |
| تام | حالا حرف نزدنش این قدر مهمه؟ |
| آماندا | (از دور صدا می‌کند) لورا؟ بالاخره می‌ری کاری رو که
گفتم انجام بدی یا باید خودم لباس پوشم و برم. |
| لورا | الان، الان پالتومو می‌پوشم و می‌رم. (مشغول پوشیدن
پالتویی می‌شود که بدقواره است و آستین‌هایش برای او کوتاه
است.) |
| آماندا | فقط کره، بگو به حساب بذارن. |
| لورا | مادر، وقتی نسیه می‌گیرم آقای کارفینگل (مکت) یک |

جور دیگه نگاه می‌کنه.

آماندا
سنگ و چوب ممکنه قلم پای آدمو بشکنه ولی
قیافه‌ی آقای کارفینگل به ما آزاری نمی‌رسونه
جونم، به برادرت بگو قهوه‌اش سرد می‌شه. لورا یا
همین الان برو یا اصلاً نرو!

لورا
همین الان مادر، رفتم.

لورا نگاه ملتسانه‌ای به تام می‌کند، حرکاتش
متشنج و عصبی است او خارج می‌شود اما چند
ثانیه بعد صدای جیغ او شنیده می‌شود تام و
آماندا به سرعت به طرف او می‌روند.

تام
لورا!

لورا
چیزی نیست، پام سر خورد، اما طوری نشدم.

آماندا
اگه کسی پاش روی پله‌ها بشکنه باید از صاحبخونه
شکایت کرد! باید تا پاپاسی آخر دارایی‌اش رو
جریمه بده. (در را می‌بندد یادش می‌آید که نباید با تام حرف
بزند و به اتاق دیگری می‌رود.)

تام
(خیلی آهسته می‌گوید) من با حالتی احمقانه و پراز
لجاجت به مادرم که پشتشو به من کرده بود نگاه
می‌کنم، خودمو به بی‌تفاوتی و خونسردی می‌زنم و
سعی می‌کنم با قهوه خوردن خودمو معمولی جلوه
بدم، مادرم پشت پنجره ایستاده، اما... مادر... من...
من عذر می‌خوام مادر. از حرف‌هایی که زدم
متأسفم، از تموم چیزایی که گفتم عذر می‌خوام،
منظوری نداشتم.

- آماندا (بخض کرده) فداکاری‌های من در راه شما، منو به صورت یه عفریت درآورده، تقصیر خودمه که بچه‌هام ازم نفرت دارن.
- تام نه مادر این طور نیست!
- آماندا چرا؟ دایم مضطربم و یه خواب راحت ندارم. این منو عصبانی می‌کنه.
- تام من می‌فهمم.
- آماندا تو این چند سال مجبور بودم برای گذرون زندگیمون دست تنها مبارزه کنم. حالا دیگه تو دست راست منی پسرم، خواهش می‌کنم منو تنها نذار.
- تام سعی می‌کنم مادر.
- آماندا (با خوشحالی) کوشش کن، حتماً موفق می‌شی. آخه تو، خیلی با استعدادی. بچه‌های من هر دو تاشون فوق‌العاده‌ان خیال می‌کنی من نمی‌دونم؟ خدای من چه قدر از داشتن شما سربلندم. چه خوشبختیم. من فکر می‌کنم باید برای این همه چیز خدا رو شکر کنم اما یه قول به من بده پسرا!
- تام چه قولی مادر؟
- آماندا به من قول بده که هیچ وقت - هیچ وقت مشروب خور نشی!
- تام (تعظیم می‌کند و می‌گوید) من در محضر مادرم قسم می‌خورم که هیچ وقت مشروب خور نشوم. من هیچ وقت مشروب خور نخواهم شد مادر.
- آماندا این که تو مشروب خور بشی منو خیلی به وحشت

می اندازه. یه خورده شکلات بردار.	
نه مادر فقط قهوه می خورم.	تام
پس نون سوخاری بخور.	آماندا
نه مادر فقط قهوه.	تام
(با محبت) پسرم تو که نمی‌تونی با شکم خالی سرکار بری، قهوه‌ی خالی که مواد غذایی نداره. هنوز ده دقیقه وقت داری، این طور با عجله هُرت نکش. آدم اگه مایع داغ سر بکشه سرطان معده می‌گیره. خامه بریز که قهوه‌ات سرد بشه.	آماندا
نه متشکرم.	تام
خامه بریز توی قهوه‌ات که سرد بشه.	آماندا
نه مادر متشکرم، نه، بیشتر دوست دارم قهوه‌ی تلخ بخورم.	تام
منی دونم اما برات خوب نیست، ما باید تا اون جایی که می‌تونیم سعی کنیم بدن تو قوی و سالم بار بیاد. (در حال صبحانه خوردن) این روزا مشکلات زیادی در زندگی وجود داره، اگه هوای هم‌دیگه رو نداشته باشیم و به هم کمک نکنیم، پس دیگه چی کار کنیم؟ تام، من خواهرتو بیرون فرستادم که راجع به یه مطلب با تو حرف بزنم، اگه تو اول با من حرف نزده بودی، من حتماً سر حرفو با تو باز می‌کردم.	آماندا
راجع به چه چیز؟	تام
راجع به لورا!	آماندا
اوه، لورا.	تام

آماندا تو می دونی لورا چه جور دختریه. همیشه ساکت و آرومه، اما آب آروم همیشه عمیقه. اون خیلی چیزارو می بینه و فکر می کنم تو دلش خیلی غصه می خوره. چند روز پیش رفتم توی اتاق دیدم نشسته و داره گریه می کنه.

تام برای چی؟

آماندا برای تو.

تام برای من؟

آماندا فکر می کنه که تو، توی این خونه خوشبخت نیستی.

تام چرا به این فکر افتاده؟

آماندا چرا؟ بین تام من از تو انتقاد نمی کنم، منظورم رو درست بفهم. من می دونم که آرزوهای تو توی اون انبار برآورده نمی شه. مثل همه ی مردم دنیا، تو هم مجبور بودی فداکاری کنی، ولی تام! زندگی آسونی نیست. خیلی چیزا توی قلب من هست که نمی تونم برات تعریف کنم! من اینو تا حالا هیچ وقت به تو نگفته بودم اما من پدرتو، خیلی دوست داشتم.

تام اینو می دونستم مادر.

آماندا اون وقت، وقتی می بینم که تو مثل پدرت می ری و شب دیر می آی... اون شبی که منو با آدمکشی و این چیزا ترسوندی مشروب خورده بودی؟ لورا می گه که تو از خونه متنفری و شبا بیرون می ری که از ما دور باشی. تام این حقیقت داره؟

تام نه. (مکث) مادر بین تو گفتی خیلی چیز تو دلت

هست که نمی تونی برام توضیح بدی. منم همین طور، خیلی چیزا تو قلبمه که نمی تونم برات توضیح بدم. پس بهتره که به احساسات هم دیگه احترام بذاریم.

آماندا تام... به من بگو.. تو چرا این قدر بی حوصله و ناراحتی؟ شبا کجا می ری؟

تام سینما.

آماندا برای چی این قدر سینما می ری؟

تام چون حادثه رو دوست دارم. توی شغل من حادثه وجود نداره. بنابراین به سینما می رم.

آماندا آخه چرا این قدر زیاد؟

تام چون حادثه رو خیلی دوست دارم.

آماندا اکثر جوونا حادثه رو توی کار، توی ترقی، پیدا می کنن.

تام لابد اغلب جوونا حادثه ی شغلشون انبارداری نیست.

آماندا توی دنیا جوونایی مثل تو زیادن که تو انبار واردات و کارخونه ها کار می کنن.

تام توی کار همه ی اونا حادثه هست؟

آماندا خب اگه نباشه به آسونی از اون صرف نظر می کنن! همه ی مردم که عاشق حادثه نیستن.

تام هر مردی از روی غریزه یا عاشق پیشه اس یا شکارچی یا جنگجو و توی انبار فرصت هیچ کدوم

نیست.

آماندا غریزه‌ی مرد؟ غریزه رو برای من نمی‌خواد تعریف کنی! غریزه چیزیه که بشر دیگه اونو فراموش کرده. غریزه رو جوونا دارن. انسان باید به فکر چیزای متعالی‌تر باشه. چیزایی که مربوط به عقل و روحه. مطمئن هستم که هدف تو عالی‌تر از هدف میمون و خوکه. نه! به هر حال این موضوعی نبود که می‌خواستم راجع به اون باهات حرف بزنم.

تام (بلند می‌شود) من دیگه وقت ندارم.

آماندا بشین.

تام دلت می‌خواد من دیر برم سرکار؟

آماندا هنوز ۵ دقیقه وقت داری. می‌خوام راجع به لورا باهات یه کم حرف بزنم. لورا دو سال از تو بزرگ‌تره ولی هنوزم خبری نیست. داره همین‌طور می‌پلکه و وقتشو تلف می‌کنه. من از این‌که اون همین‌طور ول می‌گرده خیلی می‌ترسم.

تام لورا از اون تیپ دخترایی است که فقط به درد خانه‌داری می‌خورن.

آماندا آره، آفرین! لورا فقط موقعی باید خانه‌داری کنه که شوهر داشته باشه. سرنوشتمون برای من مثل روز روشنه. چه وحشتناکه. روز به روز شباهت تو به پدرت زیادتر می‌شه. اونم شب و روز از خونه بیرون می‌رفت و به هیچ‌کس توضیح نمی‌داد که کجا می‌ره. یه روزم منو ول کرد و رفت. برای تو از اداره‌ی دریانوردی نامه نوشتن، من اونو خوندم. من

می دونم تو چه خوابی می بینی. فکر نکن که من چشم و گوش بسته‌ام. (آماندا بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌رود) خیلی خوب، آگه می‌خوای بری برو. ولی نه قبل از اون‌که جای تورو کس دیگه‌ای توی خونه بگیره!

منظورت از این حرف چیه؟

نام

آماندا

منظورم اینه که وقتی لورا آدم مطمئنی رو پیدا نکرده که زندگی اونو تأمین کنه تو حق نداری از این خونه بری! وقتی اون شوهر کرد و خونه‌ی مستقل برای خودش داشت، اون وقت تو آزادی و هر جا بخوای می‌تونی بری! دریا، خشکی، به هر جا که باد تورو ببره. اما تا اون موقع باید مواظب خواهرت باشی. من راجع به خودم حرف نمی‌زنم، چون من دیگه پیر شدم و به حساب نمی‌آم. فقط به فکر خواهرتم، چون اون جوونه و باید یه نفر پشتیبان داشته باشه. فقط کارش شده همین که خودشو با شیشه‌ها سرگرم کنه و گاهی هم گرامافونو کوک کنه و صفحه گوش بده. این برای یه دختر چه زندگیه؟

می‌گی چی کار می‌تونم بکنم؟

نام

آماندا

دست از خودخواهی بردار، تو... تو به هیچ چیز دیگه غیر از خودت فکر نمی‌کنی.

تام زود از پشت میز برمی‌خیزد و پالتویش را می‌پوشد.

- آماندا تام من هنوز نگفتم از تو چی می‌خوام.
 تام من دیرم شده.
 آماندا چند تا - منظورم اینه که توی... توی انبار، چند تا
 جوون خوب و مناسب نیست؟ این طوری نگاه نکن.
 تام نه!
 آماندا اما حتماً باید باشه!
 تام مادر!
 آماندا یه نفر از اونا که آدم سالمی باشه و الکی نباشه به
 خونه دعوت کن.
 تام چی؟
 آماندا ترتیبی بده که اون و خواهرت هم دیگه رو ببینن و با
 هم آشنا بشن.
 تام (به در می‌کوبد) وای...خدای من!
 آماندا این کارو می‌کنی؟ (صدای باز شدن در) می‌کنی؟ این کارو
 می‌کنی تام؟
 تام (به شدت به در می‌کوبد، با فریاد) بله...
 آماندا که در قیافه‌اش رنج و ناراحتی و همچنین
 امیدواری دیده می‌شود به طرف تلفن می‌رود.
 آماندا الو من آماندا وینگ‌فیلد هستم، کلیه‌ات چطوره؟ (تا
 پنج می‌شمارد) وای وحشتناکه. من الان کتابچه‌ام رو
 نگاه می‌کردم دیدم مدت آبونه‌ی مجله‌ی گُمپانیون
 شما داره و تموم می‌شه. آماندا: من مطمئن بودم
 شما تمایل دارید سلسله مقالاتی رو که از
 شماره‌های بعد چاپ می‌شه، بخونید. این مقالات

رو (پسی می‌هاپر) نوشته. این اولین رمانیه که بعد از کتاب «نامزدی برای سه نفر» نوشته. اون کتاب خیلی خوب بود، من فکر می‌کنم قصه‌ی این یکی از اون هم بهتر باشه. راجع به مسائل اجتماعی، راجع به مسابقه‌ی اسب‌دوانی در «لانگ آیلند».

صحنه‌ی ۵

- تازه غروب شده و ما ساکنین آپارتمان وینگ‌فیلد،
شام‌مونو خوردیم. مادرم و خواهرم مشغول جمع
کردن ظرف‌ها از روی میز هستن. حرکات اونا آدمو
به یاد رقص‌های مذهبی می‌اندازه. مثل پروانه
بی صدا و ملایم کار خودشونو می‌کنن. (تام شلوار و
پیراهن سفید پوشیده از سر میز بلند می‌شود و به سمت پله‌ها
می‌رود.)
- نام
- آماندا
- پسرم دلم می‌خواد به خاطر من یه کاری بکنی.
چه کاری؟
- نام
- آماندا
- موهاتو شونه کن، خیلی خوشگل می‌شی. ای کاش
تو یه چیزو از پدرت به ارث برده بودی.
چه چیزی رو؟
- نام
- آماندا
- مراقبتی رو که اون از سر و وضع خودش می‌کرد.
هیچ وقت به خودش اجازه نمی‌داد که لباسش
نامرتب باشه (تام می‌رود) کجا می‌ری؟
- نام
- می‌رم بیرون سیگار بکشم.

آماندا تو زیاد سیگار می‌کشی! هر بسته سیگاری که تو در روز دود می‌کنی پونزده سنت قیمت داره. حسابشو بکن، اون وقت متوجه می‌شی که تو یک ماه چه قدر می‌تونستی پس انداز کنی. با این پول می‌تونستی یه دوره درس حسابداری یاد بگیری! فکرشو بکن بین چه فرصت خوبی رو داری از دست می‌دی.

تام بین مادر، من بیشتر دوست دارم سیگار بکشم. (تام بیرون می‌رود. صدای بسته شدن در اتاق)

آماندا می‌دونم. همه‌ی بدبختی ما از همینه. (آماندا به سمت عکس شوهرش برمی‌گردد.)

تام اون طرف کوچه‌ی ما یعنی درست روبه‌روی آپارتمان یه کلوپ موسیقی وجود داشت. اسمش زیبای بهشت بود. تو فصل بهار هر شب درها و پنجره‌های این کلوپ باز بود و صدای موزیک از اون به گوش می‌رسید. بعضی وقتا چراغارو خاموش می‌کردن و فقط یه چراغ گرد که وسط سالن آویزون بود، روشن می‌موند.

این چراغا ملایم دور خودش می‌چرخید و سایه روشن‌های رنگی اون مثل قوس و قزح تو فضای تالار منعکس می‌شد. ارکستر شروع به نواختن می‌کرد و آدما یکی یکی داخل کلوپ می‌شدن. اونا مثل من زندگی یکنواخت و بی‌تنوع و بدون حادثه‌ای داشتن و به این ترتیب نقص زندگی خودشونو جبران می‌کردن.

تو اسپانیا جنگ و خونریزی بود. ولی این جا موزیک
تند جاز و عیاشی و مستی و سینما مطرح بود و
می درخشید و مثل یه چلچراغ توی سیاهی
می درخشید و دنیای مارو با قوس و قزح فریبنده و
موقتی خودش روشن می کرد. تموم دنیا انتظار
بمباران رو می کشید.

در اتاق باز می شود. آماندا روزنامه ای پهن
می کند و با کمال وقار روی آن می نشیند.

آماندا	به چی نگاه می کنی؟
تام	به ماه.
آماندا	مگه امشب ماه هست؟
تام	تازه داره از پشت اغذیه فروشی کارفینگل بالا می آد.
آماندا	آها دیدمش! هلال کوچیک و نقره ای ماه! وقتی ماهو دیدى چه آرزویی داشتی؟
تام	هوم!
آماندا	چه آرزویی کردی؟
تام	آرزو جزو اسرارمه!
آماندا	جزو اسرارته؟ صحیح! پس منم آرزوی خودمو بهت نمی گم. منم مثل تو اسرارآمیز می شم.
تام	شرط می بندم که بتونم حدس بزنیم آرزوت چیه.
آماندا	یعنی مغز من این قدر شفافه؟
تام	مجسمه ی ابولهول که نیستی.
آماندا	نه، من چیزی ندارم که از شماها مخفی باشه. بذار بهت بگم که وقتی ماهو دیدم چه آرزویی کردم،

خوشبختی و سعادت برای بچه‌های عزیزم. هر وقت
ماه نورو می بینم همین آرزو رو می کنم. هر وقت که ماه
نو نباشه باز همین آرزو رو می کنم.

فکر کردم شاید آرزوت این باشه که الان یه جوون از
در بیاد تو. تام

این چه حرفیه که می زنی؟ آماندا

یادت نیست؟ آخه از من خواسته بودی جوونی رو
به خونه دعوت کنم. تام

من اینو از تو نخواستم. فقط پیشنهاد کردم! یادم
آماندا

می آد به تو یه همچین پیشنهادی کردم که بد نبود
اگه، مثلاً می تونستی برای خاطر خواهرت جوونی
رو از انبار به خونه دعوت کنی. حتی فکر می کنم این
پیشنهاد رو بیشتر از یه مرتبه به تو کردم.

بله. تو چند مرتبه این پیشنهاد رو کردی. تام

خب بعد؟ آماندا

یه نفر می آد. تام

یه نفر چی می آد؟ آماندا

یه نفر مهمون جوون. تام

یعنی می خوای بگی که تو از یه جوون دعوت کردی
آماندا

که بیاد خونه ی ما؟ (از جا برمی خیزد و خوشحال است.)

بله و برای شام دعوتش کردم. تام

واقعاً این کارو کردی؟ آماندا

واقعاً این کارو کردم. تام

این کارو کردی و... و اونم این دعوتو قبول کرد؟ آماندا

این دعوتو قبول کرد.	تام
خوبه خوبه خوبه خوبه! خیلی خوبه.	آماندا
فکر کردم که تو خیلی خوشحال می شی.	تام
اومدنش حتمیه؟	آماندا
به طور قطع.	تام
به همین زودی؟	آماندا
خیلی زود.	تام
تورو خدا این قدر تته پته نکن به من یه چیزی بگو!	آماندا
چی بهت بگم؟	تام
آخه، من می خوام بدونم اون کی می آد!	آماندا
فردا می آد.	تام
فردا؟	آماندا
بله فردا.	تام
وای تام!	آماندا
بله مادر؟	تام
فردا، تو برای من فرصت نداشتی!	آماندا
فرصت؟ برای چی؟	تام
برای تدارک! چرا همون موقع که دعوتش کردی و اون قبول کرد، فوراً به من تلفن نزدی؟ متوجه نمی شی؟ من وقت داشتم خودمو حاضر کنم.	آماندا
لازم نیست تدارک ببینی.	تام
تام، تام، البته که باید تدارک ببینم! این طور چیزا باید همون جور که لازم شه انجام بشه. تو این جور موارد آدم هیچ تصویری حق نداره بکنه! سرسری که نباید	آماندا

برگزار بشه. حالا دیگه مجبورم سریع و خوب فکر کنم.

من نمی دونم چرا اصلاً باید فکر کنی.

نام

آماندا

تو عقلت نمی رسه! ما که نمی تونیم از آقایی که تو دعوت کردی توی خوک دونی پذیرایی کنیم. تموم نقره‌ها و پیش‌کشای نامزدیم باید ساییده بشه. سفره‌ی قلاب‌دوزی باید شسته و اطو بشن! پنجره‌ها باید تمیز بشه و پرده‌های نو جلوشون آویزون کنیم! لباس از کجاگیر بیاریم؟ بالاخره باید یه چیزی تمون باشه نه؟

مادر این جوونی نیست که آدم خودشو برای اون به زحمت بندازه.

نام

تو اصلاً متوجه نیستی که این اولین جوونیه که ما می‌خوایم با خواهرت آشنا کنیم، تام بیا تو! در اتاق را باز می‌کند که به داخل اتاق برود.

آماندا

برای چی؟

نام

آماندا

یه مشت سؤالاتی هست که باید از تو بکنم. اگه بخوای به این موضوع این قدر اهمیت بدی، می‌رم دعوتمو از اون پس می‌گیرم.

نام

آماندا

تو هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنی! هیچ توهینی بدتر از این نیست که آدم تو دقیقه‌ی آخر عذر یه نفرو بخواد. به هر حال من باید مثل یه غلام سیاه کار کنم! البته ما پذیرایی درخشانی نمی‌کنیم، ولی

هر طور شده خوب برگزارش می کنیم. بیا تو تام.

تام داخل می شود و در را می بندد.

خدا رو شکر که این کاناپه ی نورو دارم! یه چراغ پایه بلندم قسطی خریدم که به مرور باید پولشو بدم. یه پارچه ی گلدار باید روی میز پهن کنم. جلوه ی اتاق یهو عوض می شه. خیلی دلم می خواست کاغذ دیواریا عوض می شد. اسم این جوون چیه؟ اسمش اوکانره.

آماندا

تام

اوکانر؟ پس، پس ایرلندی نژاده. فردا جمعه اس، باید ماهی شومون بگیریم! با سس مایونز! کارش چیه؟ توی انبار کار می کنه؟

آماندا

معلومه، پس من از کجا می تونستم...؟

تام

تام! مشروب که نمی خوره؟

آماندا

از من چرا می پرسی؟

تام

پدرت مشروب خور بود.

آماندا

این موضوع رو دو مرتبه از سر بگیر.

تام

پس مشروب می خوره!؟

آماندا

من که از این موضوع خبر ندارم.

تام

ولی تو باید ته و توشو دربیاری. خیلی مسخره اس که

آماندا

من برای دخترم یه شوهر مشروب خور آرزو کنم!

خیال نمی کنی حالا خیلی زوده که راجع به این چیزا

تام

فکر کنی؟ آقای اوکانر هنوز وارد صحنه نشده!

ولی فردا می آد این جا و با خواهرت آشنا می شه! و

آماندا

من راجع به اخلاق اون چی می دونم؟ هیچی؟!	تام
اوه خدای من!	آماندا
ساکت باش تام!	تام
خیلی از جوونا... با هم آشنا می شن و با هم ازدواج نمی کنن.	آماندا
چرند نگو تام، مسخره بازی رو هم کنار بذار. اون بُرسو بده به من.	تام
چیکار می خوای بکنی؟	آماندا
می خوام این چوب جارو رو مرتب کنم! کار این جوون توی انبار چیه؟	تام
منشی قسمت کشتیرانیه.	آماندا
کار پر مسئولیتی به نظر می آد. از اون جور کاراس که اگه تو هم یه کم همت داشتی، می تونستی گیر بیاری، حقوقش چه قدره؟	تام
خیال می کنم ماهی هشتاد و پنج دلار.	آماندا
خب خیلی زیاد نیست ولی...	تام
پونزده دلار بیشتر از من می گیره.	آماندا
لازم نیست به من حساب پس بدی پسر جون! ولی برای یه مرد زن و بچه دار، هشتاد و پنج دلار در ماه، اون قدرم زیادتر از چیزی که تو می گیری نیست.	تام
بله ولی اوکائو زن و بچه نداره.	آماندا
ولی می تونه داشته باشه نه؟ بالاخره در آینده... یه موقعی...	تام
متوجهم، نقشه می کشی و مقدمه می چینی.	

بین جوانایی که من می شناسم، تو تنها کسی هستی که نمی خوای به این حقیقت توجه کنی که یه روز بالاخره زمان آینده زمان حال و زمان حال گذشته می شه و اگه کسی برای آینده نقشه نقشه بالاخره یه روز متوجه می شه که باید تا ابد تأسفشو بخوره.

آماندا

من باید روی این حرفت فکر کنم و ببینم چه نتیجه ای می تونم از اون بگیرم.

تام

با مادرت این قدر بی تربیتی نکن! عوض این حرفا یه کمی بیشتر به من اطلاعات بده! گفتم اسمش چیه؟ جیمز. دی. اوکانر. دی مخفف دلانی.

آماندا

خب پس پدر و مادرش ایرلندین. مشرویم که نمی خوره؟

تام

آماندا

می تونم همین الان تلفن کنم و ازش بپرسم.

تام

نه پسر جون، برای این جور تحقیقات تنها راه اینه که آدم تویه موقع مناسب، با احتیاط سؤالاتی بکنه. من وقتی تو بلومونتن بودم، اگه دختری احتمال می داد مردی که با اون قراره ازدواج کنه مشروب خوره فی الفور با کشیش محله صحبت می کرد. حتی گاهی وقتا پدر دختر با کشیش حرف می زد، البته اگه پدر دختر زنده بود، و با احتیاط از مزه ی دهنش می فهمیدن که راجع به اخلاق اون جوون چی می شه دونست. آدم این طوری می تونه با احتیاط راجع به اخلاق یه جوون تحقیق کنه و این جوری از بیچاره شدن یه دختر جلوگیری می شه.

آماندا

- تام
آماندا
- پس چه طور شد که خودت بیچاره شدی؟
اون قیافه‌ی ساده و بی‌گناه پدرت هر کسی رو فریب
می‌داد! کافی بود اون فقط یه لبخند بزنه. امیدوارم
این آقای اوکانر زیاد...
تام
آماندا
- نه اون قدر خوشگل نیست، صورتش پراز
کک و مکّه. دماغش هم چندان ابهت و صلابتی
نداره.
اما دیگه کاملاً که زشت نیست؟
تام
آماندا
- نه زشت کامل نیست، می‌تونم بگم از یه زشتی
متوسط برخورداره.
باید دید اخلاق و صفات مرد چه طوره!
تام
آماندا
- منم همیشه همینو گفتم.
خفه شو، تو هیچ وقت همچین حرفی نزدی. تازه من
شک دارم که تو اصلاً راجع به این موضوع فکر کرده
باشی.
تام
آماندا
- این قدر به من بدبین نباش!
امیدوارم اقلأً از اون جور آدمایی باشه که می‌تونن
برای خودشون آینده‌ای داشته باشن.
تام
آماندا
- من واقعاً فکر می‌کنم از اون جور جووناییه که مرتب
به فکر ترقین.
آماندا
تام
آماندا
- از کجا می‌دونی؟ دلیل معینی داری؟
می‌ره مدرسه‌ی شبونه.
چه عالی، برای چی؟ یعنی منظورم اینه که در چه
رشته‌ای تحصیل می‌کنه؟ (بی‌نهایت خوشحال است.)

مهندسی رادیو می خونه. یه دوره ی فن سخنرانی رو هم می بینه. نام

پس حتماً می خواد جلو بره و توی دنیا ترقی کنه، هر جوونی که دوره ی فن سخنرانی رو ببینه حتماً هدفش اینه که یه روز رهبر و رییس بشه. اوه آماندا

رادیوچی. رادیو هم آینده ی درخشانی داره. به هر حال این دو تا اصل کلی خیلی چیزارو برای من روشن می کنه. اینا چیزاییه که هر مادری باید درباره ی جوونی که به دیدن دخترش می آد بدونه. یه اخطار کوچیک! اون از لورا هیچی نمی دونه. نام

نداشتم بفهمه که ما منظور وحشتناکی داریم، فقط بهش گفتم، چرا یه شب نمی آی خونه ی ما شام بخوریم. اون گفت باشه، همین.

معلومه که صحبت شما همین بوده. تو، توی خوش سر و زبونی رقیب نداری! خب در هر صورت وقتی این جا اومد لورا رو می بینه، می بینه که لورا چه قدر دختر متین و با استعدادیه... آماندا

مادر! اون قدر زیاد از لورا انتظار نداشته باش! نام

این حرف یعنی چی؟ آماندا

تو لورا رو از اون چه که هست بهتر می بینی، منم همین طور، برای این که اون لورای ماست. برای این که ما اونو دوست داریم. ما حتی شلی اونو هم نمی بینیم. نام

کلمه ی شل رونگو، تو می دونی من به هیچ عنوان آماندا

- اجازه نمی‌دم این کلمه این‌جا گفته بشه.
- تام مادر آخه تو باید حقیقتو ببینی! اون پاش شله و اینم تنها نقصش نیست!
- آماندا منظورت چیه که می‌گی تنها نقصش نیست؟
- تام بین لورا و دخترای دیگه خیلی فرقه.
- آماندا فکر می‌کنم همین تفاوت بزرگ‌ترین امتیاز شه.
- تام در چشم غریبه‌ها مادر، این تفاوت امتیاز به حساب نمی‌آد. لورا خیلی ترسوئه، خیلی خجالتیه، اون توی دنیای خودش زندگی می‌کنه. و این به نظر مردم دیگه که با اون دمخور نیستن خیلی عجیب و غریب می‌آد.
- آماندا نگو عجیب و غریب.
- تام از حقیقت فرار نکن، لورا عجیب و غریبه.
- آماندا ممکنه بپرسم چه‌طور عجیب و غریبه؟
- تام اون توی دنیای خودش زندگی می‌کنه مادر. توی یه دنیای پر از عروسک‌های شیشه‌ای. اون همه‌اش با این صفحه‌های کهنه ورمی‌ره. خب همین.
- تام می‌رود، در را باز می‌کند.
- آماندا کجا می‌ری؟ (با تندی)
- تام می‌رم سینما.
- آماندا (آماندا به دنبال تام می‌رود) سینما نمی‌ری. هر شب سینما، من باور نمی‌کنم که تو هر شب بری سینما. لورا! لورا!

تام خارج می شود، لورا از داخل آشپزخانه
جواب می دهد.

بله مادر؟

لورا

آماندا حالا اون ظرفارو ول کن و بیا این جا. بیا لورا... بیا
این جا و برای خودت یه آرزویی بکن، امشب ماه
بیرون اومده.

ماه؟ (داخل می شود).

لورا

آماندا هلال نازک و نقره ای رنگ ماه رو از روی شونه ی
چپت نگاه کن و یه چیزی بخواه.

مادر...

لورا

آماندا آره عزیزم آره، یه چیزی آرزو کن.

لورا چی آرزویی کنم مادر؟ (لورا متعجب و مبهوت است).

آماندا خوشبختی و بازم خوشبختی! (چشم های آماندا پر از

اشک شده صحنه تاریک می شود و صدای ویلون شنیده می شود).

آماندا

صحنه‌ی ۶

صحنه روشن می‌شود. آماندا خانه را برای پذیرایی از آقای اوکانر آماده کرده در آپارتمان تفاوت فاحشی دیده می‌شود، یک چراغ پایه بلند با حباب ابریشمی قرمز رنگ دیده می‌شود. پرده‌های پرچین و نویی به پنجره‌ها آویزان است. یک فانوس رنگی کاغذی باعث شده تا ترک‌های اتاق مخفی شود.

روز بعد من جیم‌رو برای شام به خونه آوردم. من جیم‌رو توی دبیرستان یه کم می‌شناختم. قهرمان مدرسه بود. مثل مردم ایرلند خوش اخلاق و مهربون بود. همیشه توجه همه رو به خودش جلب می‌کرد. اون قهرمان بسکتبال بود، رییس کلوپ مناظره و رییس انجمن دانشجویان دوره‌ی دوم و رییس کلوپ تفریحات مدرسه بود. توی اپرایی هم که سالی یه بار تو دبیرستان بازی می‌شد، خواننده‌ی اول بود. مرتب در حرکت و تقلا بود. مرتب راه می‌رفت، و هیچ وقت آهسته راه نمی‌رفت. هر لحظه

تام

حس می شد که همین الانه که خود شو از تأثیر قوه‌ی
جاذبه‌ی زمین بیرون بکشه، چنان پیش می رفت که
آدم انتظار داشت وقتی سی ساله بشه یکی از
اعضای کاخ سفید باشه. ولی بعد از این که
گواهینامه اش رو از دبیرستان گرفت، دچار مشکلی
شد که از سرعت و ترقی او کم کرد.

بعد از این که از دبیرستان او مد بیرون مشغول کاری
شد که از کار من بهتر نبود. اون توی انبار تنها کسی
بود که من تا حدودی رابطه‌ی دوستی باهاش
داشتم. براش از این جهت ارزش داشتم که سابقه‌ی
درخشان زندگیش رو به یادش می انداختم. کسی
بودم که قهرمانی اونو توی ورزش دیده بودم. اونم
این راز منو می دونست که هر وقت فرصت پیدا
می کردم و اوضاع انبار هم کساد بود می رفتم یه
گوشه‌ای و مخفیانه شعر می گفتم. اسم منو شکسپیر
گذاشته بود. با این که کارکنان انبار همیشه با خشم و
سوءظن نگاهم می کردن، جیم با من دوستانه رفتار
می کرد. من می دونستم که جیم و لورا هم دیگه رو
توی دبیرستان می شناختن و تعریف صدای اونو از
لورا شنیده بودم. ولی نمی دونستم که جیم لورا رو
به یاد داره یا نه. لورا توی دبیرستان به همون اندازه
سر به زیر و کناره گیر بود که جیم جنجالی و
سرشناس. تازه اگه اون لورا رو به یاد می آورد، حتماً
نمی دونست که خواهر منه. چون که وقتی به شام

دعوتش کردم، خندید و گفت می‌دونستی شکسپیر؟ من هیچ وقت فکر نکردم که تو فامیلی داشته باشی.

چرا این طوری می‌لرزی لورا؟

آماندا

لورا در وسط اتاق ایستاده و آماندا جلوی او زانوه زده و چین لباس او را با دقت درست می‌کند.

تو... تو اعصاب منو تحریک کردی مادر.

لورا

اعصاب تو تحریک کردم؟ چه طور مگه؟

آماندا

به خاطر این تدارکاتی که دیدی! اون وقت آدم خیال می‌کنه مطلب خیلی مهمه.

لورا

من نمی‌دونم تو چه آدمی هستی لورا، تو که نمی‌توننی فقط توی خونه بپلکی! این روشو نمی‌شه ادامه داد! وقتی هم که من سعی می‌کنم کاری برات بکنم مخالفت می‌کنی. (آماندا بلند می‌شود) خیلی خب حالا خودتو نگاه کن! نه نه نه... صبر کن آها... لباست خیلی قشنگ شد، یه فکری به نظر رسید.

آماندا

می‌خواهی چی کار کنی مادر؟

لورا

کفش‌های سیندرلا، با این کفش‌ها خیلی بهتر می‌شی، اینا کمک می‌کنه قدت بلندتر به نظر بیاد.

آماندا

من اینارو نمی‌خوام.

لورا

حتماً باید بخوای.

آماندا

آخه برای چی؟

لورا

برای این که خیلی بی‌رورواسی بهت بگم قدت

آماندا

کوتاس دختر خانوم. توی آینه نگاه کن مادمازل!
 حالا خوبه، خیلی خب، حالا من باید به سر و وضع
 خودم برسیم. وقتی ببینی مادرت چه چیز جالبی
 شده از تعجب شاخ درمی‌آری. (آواز می‌خواند. آماندا از
 دور صدا می‌زند) هوا هنوز درست تاریک نشده، کاری
 می‌کنم که تو خیلی تعجب کنی.

(بلند می‌گوید) چی کار می‌خوای بکنی مادر؟

لورا

آماندا

یه نوک سوزن حوصله داشته باش می‌بینی! یه لباس
 مخصوص... از ته صندوق، دوباره رستاخیز خودشو
 جشن می‌گیره! هر چی باشه مد هنوز اون قدرام
 عوض نشده. خب حالا به مادرت نگاه کن. این
 همون لباس با شنل آبی رنگی که من توی بلومونتن
 می‌پوشیدم. توی سانت هیل دوبار با این لباس
 جایزه گرفتم. یه سال هم با این لباس توی مجلس
 ضیافت استاندار جکسون شرکت کردم، با همین
 لباس! بین لورا! روزهای یکشنبه موقعی که به کلیسا
 می‌رفتیم همین لباسو می‌پوشیدم. روزی که با پدرت
 آشنا شدم همین لباس تنم بود. (رقص آماندا) ماه مه
 بلومونتن خیلی زیبا بود. همه جا پر از شکوفه‌های
 سفید بود. من دیوونه‌ی گل نرگس بودم، هر وقت
 هر جا گل نرگس می‌دیدم فریاد می‌کشیدم: من گل
 نرگس می‌بینم، بایستید. اون وقت همه رو مجبور
 می‌کردم تو چیدن گل نرگس به من کمک کنن. این
 دیگه تکیه کلام همه شده بود، آماندا و گل‌های

نرگس. و بالاخره این که گلدونی واسه گل های نرگس
توی خونه باقی نمی موند. اوه خداکنه پیش از این که
بارون شروع بشه اینا بیان. من مخصوصاً به برادرت
پول دادم که با آقای اوکانر با اتوبوس بیان.

گفتی اسمش چیه؟

لورا

اوکانر.

آماندا

اسم اولش چیه؟

لورا

یادم نیست، آها یادم اومد. جیم!

آماندا

جیم؟ نه!

لورا

چرا حتماً اسمش جیمه. من هیچ کس رو سراغ ندارم
که اسمش جیم باشه و آدم خوبی نباشه.

آماندا

مطمئنی که اسمش جیم اوکانره؟

لورا

بله چه طور مگه؟

آماندا

این همون جیمی است که تام توی دبیرستان اونو
می شناخت؟

لورا

راجع به این موضوع حرفی نزد. خیال می کنم با اون
توی انبار آشنا شده باشه.

آماندا

یه جیم اوکانر بود که با ما دو نفر دبیرستان می اومد،
اگه این همون باشه که تام با خودش برای شام
می آره، می بخشی مادر من نمی تونم پیام سر میز
غذا.

لورا

این دیگه چه مزخرفیه که می گی؟

آماندا

تو چند وقت پیش ازم پرسیدی که هیچ وقت از
جوونی خوشم اومده یا نه، یادت نیست؟ من

لورا

- عکسشو به تو نشون دادم.
- آماندا منظورت همون جوونیه که عکسشو توی سالنامه
به من نشون دادی؟
- لورا بله، بله مادر، منظورم همونه.
- آماندا لورا، لورا تو این جوونو می‌گفتی؟ تو اونو...
- لورا نمی‌دونم مادر، تنها چیزی که می‌دونم اینه که اگه
این همون جوون باشه من نمی‌تونم سر میز شام پیام.
این اون جوون نیست. از محالاته، ولی چه باشه و
آماندا چه نباشه تو باید بیایی سر میز شام! هیچ بهونه‌ای رو
هم قبول نمی‌کنم.
- لورا تو مجبوری به من اجازه بدی که نیام.
- آماندا من حوصله ندارم تسلیم بی‌فکری‌های تو بشم. من
از تو و برادرت کارای بی‌معنی خیلی دیدم. بله از
هر دو تاتون، بیا بشین و حواستو جمع کن تا بیان! تام
یادش رفته کلیدشو بیره. وقتی او مدن تو باید درو باز
کنی.
- لورا نه مادر.
- آماندا من توی آشپزخونه کار دارم.
- لورا خواهش می‌کنم مادر، تو درو باز کن، (به سمت
آشپزخانه می‌رود) من باید سس ماهی رو درست کنم.
برای یه مهمون چه قدر داد و قال راه میندازی.
- آماندا به سرعت می‌رود. از دور صدای خنده و
حرف زدن تام و جیم شنیده می‌شود. لورا با
وحشت می‌پرد و به طرف اتاقش فرار می‌کند.

بالاخره قبل از این که بارون بگیره رسیدیم.
آره...

جیم
تام

صدای زنگ در. تام با جیم حرف می‌زند. صدای
خنده‌ی هر دو از خارج نزدیک‌تر می‌شود.

(از آشپزخانه می‌آید) لورا اومدن! برادرت و آقای اوکانرا!
درو باز می‌کنی عزیزم؟ (لورا نفس‌زنان دوباره به سمت
آشپزخانه می‌رود.)

آماندا

مادر تو درو باز کن!

لورا

گفتم درو باز کن.

آماندا

خواهش می‌کنم!!

لورا

چت شده؟ دختره‌ی بی‌شعور!

آماندا

خواهش می‌کنم مادر، خواهش می‌کنم تو برو.

لورا

لورا بهت گفتم که این دفعه عقب‌نشینی نمی‌کنم. تو

آماندا

هم حالا وقت پیدا کردی که عقلتو از دست بدی؟

تو مجبوری بری درو باز کنی. من الان نمی‌تونم.

لورا

چرا؟

آماندا

حالم... حال منم داره به هم می‌خوره.

لورا

حال منم داره به هم می‌خوره، از حماقت تو و

آماندا

برادرت. نمی‌تونید مثل همه‌ی مردم طبیعی باشید؟

همیشه این رفتار عجیب و غریب. (صدای مجدد در)

لورا وینگ‌فیلد تو الان به سمت در می‌ری و اونو باز

می‌کنی، یاالله!

بله... بله... مادر.

لورا

صدای پر خروش یک صفحه‌ی گرامافون کهنه از دور می‌رسد، لورا به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند.

- لورا این جیمه، جیم این لورا خواهر منه. تام
- من نمی‌دونستم شکسپیر خواهر داره. جیم
- حالتون چطوره؟ (از روی صمیمیت دستش را به طرف لورا دراز می‌کند). جیم
- خب لورا... تام
- بله... من... من الان داشتم گرامافون می‌زدم. (در را می‌بندد) لورا
- حتماً کلاسیک می‌زدید! بهتر بود یه جاز حسابی می‌زدید که قشنگ سرگرم شید! جیم
- خواهش می‌کنم، ببخشید من هنوز گرامافون زدنم تموم نشده. (لورا به سرعت خارج می‌شود). لورا
- چیزیش شده؟ جیم
- لورا؟!... اوه، بله، خیلی خجالتیه. تام
- خجالتی؟ هوم امروزه روز دختر خجالتی خیلی کم پیدا می‌شه، فکر می‌کنم تو هیچ وقت به من نگفته بودی خواهر داری. جیم
- خب، حالا می‌دونی. من خواهر دارم. روزنامه می‌خونی؟ (تام روزنامه‌ای از جیب پالتویش بیرون می‌آورد). تام
- اوهوم. جیم
- کدوم صفحه‌رو؟ سرگرمی‌هارو؟ تام
- (روزنامه را می‌گیرد ورق می‌زند) ورزشو. هاف‌بک این تیم جیم

- که دعوا کرده بود. ایناهاش...
- جداً. (سیگاری روشن می‌کند، و به سمت ایوان می‌رود). نام
- کجا می‌ری؟ (دنبال او می‌رود). جیم
- می‌رم بیرون روی ایوون. نام
- گوش کن شکسپیر من می‌خوام راهنمایی‌ات کنم. جیم
- راهنمایی در چه مورد؟ نام
- در مورد کلاس‌های شبانه‌ای که من می‌رم. جیم
- هوم. نام
- در مورد کلاس فن سخنرانی، ببین من و تو، جیم
- هیچ‌کدوم اهل این‌که توی انبار کار کنیم نیستیم.
- برای این خبر خوش ممنونم، ولی کلاس سخنرانی نام
- چه فایده‌ای به حال من داره؟
- این آمادگی قبلی برای رسیدن به یه پست ریاسته. جیم
- عجب!!! نام
- تو نمی‌دونی چه قدر برای من مفید بوده. جیم
- در چه موردی؟ نام
- در تمام موارد! پیش خودت فکر کن و ببین تفاوت جیم
- بین من و تو با یکی از اون آقایون کله‌گنده چیه؟ فکر
- و هوش؟ نه! پشتکار؟ نه! پس این تفاوت تو چیه؟
- فقط تو یه چیز کوچیک.
- و این یه چیز کوچیک چیه؟ نام
- در مرحله‌ی اول وزن و وضع اجتماعی! یعنی این‌که جیم
- آدم بتونه خودشو با هر کسی مساوی قرار بده.
- آماندا تام را صدا می‌کند.

- تام بله مادر.
- آماندا از آقای اوکانر پپرس می‌خوان دستاشونو بشورن؟
- جیم نه متشکرم، توی انبار دستمو شستم، تام؟
- تام بله.
- جیم آقای مندوزا راجع به تو با من صحبت کرد.
- تام خب چی می‌گفت؟
- جیم خودت چی فکر می‌کنی؟
- تام خب بگو دیگه!
- جیم اگه بیدار نشی کارت از دستت می‌ره.
- تام بیدار می‌شم.
- جیم من که چیزی نمی‌بینم.
- تام باید فکرمو بدونی، من می‌خوام وضعمو تغییر بدم.
- دارم واسه خودم کاری دست و پا می‌کنم که به انباری و آقای مندوزا و یادگرفتن فن سخنرانی اصلاً احتیاجی نداره. از سینمام دیگه خسته شدم.
- جیم سینما؟
- تام آره سینما، قهرمانای سینما که زندگیشون پر از ماجراست. اونا توی ماجرا غلت می‌زنن و هر چی هست توی خودشون فرو می‌برن. مردم به جای این‌که خودشون بجنبن و حرکتی بکنن، می‌رن عکس‌های متحرک تماشا می‌کنن. آدمای هالیوود حق دارن که به جای همه‌ی مردم آمریکا ماجراجویی کنن و تموم مردم آمریکا باید تویه اتاق تاریک بشینن و تماشا کنن. اون وقت باید

جنگی شروع بشه تا توی زندگی همه ی مردم حادثه به وجود بیاد! اون وقت نه تنها کلارک گیبل، که همه ی مردم از این بلا سهم می برن. مردم از سالن تاریک سینما بیرون می آن و خودشون تو بازی ها شرکت می کنن. این خیلی عالیه. بعد نوبت ما می شه که ما هم باید به ساوث آیلند بریم. اون وقت تقسیممون می کنن و ما توی جنگل فرار می کنیم. اما من دیگه حوصله ندارم. نمی تونم تا اون موقع صبر کنم. از نگاه کردن خسته شدم. حوصله ام سر رفته! حالا می خوام خودم راه بیفتم و به حرکت دربیام.

راه بیفتی؟ (ناباورانه)

آره.

کی؟

خیلی زود.

کجا؟ کجا می خوای بری؟

تو گفتی باید بیدار شم، می دونم، ظاهراً این جوریه که من فقط خیالبافی می کنم و خواب می بینم. اما تو باطنم از شدت بیداری دیوونه می شم. من هر وقت کفشامو پام می کنم، فکر می کنم که زندگی چه قدر کوتاهه و من چه طوری دارم اونو بی خودی تلف می کنم. اون وقت بدنم می لرزه! آدم اگه نخواد به یه مسافرت طولانی بره دیگه کفش پوشیدن چه حسنی داره؟ (از جیبش کاغذی بیرون می آورد) این جارو نگاه کن.

جیم

تام

جیم

تام

جیم

تام

- جیم این چیه؟
تام عضو شدم.
جیم (کاغذ را می‌گیرد و می‌خواند) اتحادیه‌ی صنف دریاوردان.
تام به جای این که پول برق این ماهو بدم، ماهانه‌ی این اتحادیه‌رو دادم.
جیم وقتی که برقتونو قطع کردن، خودت پشیمون میشی.
تام تا اون وقت من دیگه این جا نیستم.
جیم مادرتو چی کار می‌کنی؟
تام من درست عین پدرمم. پسریه نفر خونه به دوش خب، خونه به دوش می‌شه. به عکسی که روی دیواره نگاه کن، ببین چه طوری داره به دنیا می‌خنده! الان شونزده ساله که رفته.
جیم تموم اینا هذیون و چرندبافیه! مادرت راجع به این چیزایی که گفتی نظرش چیه؟
تام هیس! اداره می‌آد. مادرم از نقشه‌های من خبر نداره.
صدای پای آماندا که نزدیک می‌شود.
آماندا شما کجا رفتین؟
تام روی تراس هستیم مادر. (جیم و تام به داخل اتاق می‌روند)
آماندا خب، که آقای اوکانر ایشان هستند. معرفی ابدلاً لازم نیست. پسر من اون قدر دربارهی شما صحبت کرد که بالاخره بهش گفتم: تام چرا این آقارو که نمونه‌ی یه انسان خوب هستن برای شام به خونه دعوت

نمی‌کنی؟ به جای این همه تعریفی که از این آقای اوکانر می‌کنی مایلم شخصاً با ایشون آشنا بشم... من نمی‌فهمم پسر من چرا این قدر کناره‌گیره. این با اخلاق ما مردم جنوب متفاوته. بفرمایید بنشینید. خیال می‌کنم ما بتونیم از هوای آزاد این جا استفاده کنیم. تام بذار در باز باشه. هنوز تابستون نیومده (همه می‌نشینند)، هوا داره گرم می‌شه. لابد وقتی بیاد راستی راستی از گرما هلاک می‌شیم. به هر حال ما امشب یه غذای ساده و سبک داریم. غذای سبک برای فصل گرما خوبه، همون طور که لباس سبک برای فصل گرما خوبه. خون آدم توی زمستون خیلی غلیظ می‌شه و مدتی طول می‌کشه تا دوباره به حال طبیعیش برگرده. امسال تابستون خیلی زود اومد، من هنوز آماده نبودم. منم دویدم و از ته چمدونم این لباس سبکو بیرون کشیدم. خیلی قدیمیه. تقریباً عتیقه‌س. اما آدم خودشو توی اون خیلی راحت حس می‌کنه.

مادر.

تام

چی می‌گی پسرم؟

آماندا

شام در چه حالیه؟

تام

برو از خواهرت بپرس شام حاضره یا نه؟ امشب آماده کردن شام با اونه. (خروج تام) تام بهش بگو دو تا مرد جوون گرسنه دیگه بیشتر از این نمی‌تونن صبر کنن. شما با لورا آشنا شدین؟

آماندا

اون... جیم

آماندا

اون درو برای شما باز کرد؟ خب پس با اون آشنا شدین. این روزا خیلی کم دیده می‌شه که دختر خوب و جذابی مثل لورا خونه‌داری هم بتونه بکنه. اما خدا رو شکر به هر کاری مسلطه، مثلاً خونه‌داری. البته من که ابداً اهل خونه‌داری نیستم. هیچ وقت اهل خونه‌داری نبودم. فقط کیک می‌تونستم بپزم و بس. می‌دونید که... ما توی جنوب کلفت و نوکر زیاد داشتیم. همه رفتن. برای همیشه. آخرین نشونه‌های یه زندگی اشرافی هم از بین رفت و نابود شد! من برای این زندگی آماده نبودم. آقایونی که به دیدن من می‌اومدن همشون پسرای مالکین و ثروتمندان بودن. البته من فکر می‌کردم که بالاخره با یکی از اونا ازدواج می‌کنم و توی یه ملک وسیع زندگی می‌کنم و بچه‌هام بزرگ می‌شن و نوکر و کلفت زیادی دوروبرشون خدمت می‌کنن، ولی من زن یه ملاک نشدم، با کسی ازدواج کردم که توی شرکت تلفن کار می‌کرد. عکس اون آقای خوش اخلاقو که روی دیوار می‌بینی؟ یه تلفنچی که به نقاط دور تلفن می‌کرد و عاشق نقاط دور شد، حالا به سفر رفته و من نمی‌دونم کجاست! ولی من چرا دارم سختی‌های زندگی رو براتون تعریف می‌کنم؟ حالا شما یه کم درباره‌ی خودتون صحبت کنین! امیدوارم شما سختی نکشیده باشین!... تام؟

- تام
آماندا
تام
آماندا
تام
آماندا
لورا
آماندا
لورا
تام
آماندا
- (وارد اتاق می‌شود) بله مادر؟
شام حاضر نشده؟
به نظرم روی میز چیده شده.
(بلند می‌شود و به سمت میز می‌رود) بذار ببینم. اوه میز چه
قشنگ چیده شده! پس خواهرت کجاست؟
حالش زیاد خوب نیست. می‌گه بهتره نیاد سر میز
غذا.
چی؟ مزخرف می‌گه! لورا؟ لورا؟
(از بیرون با صدای ضعیف) بله مادر.
تو حتماً باید بیای سر میز. تا تو نیای ما نمی‌شینیم!
بفرمایید آقای اوکانر. (اوکانر به سمت میز می‌رود) شما
بفرمایین اون روبه‌رو. من و لورا هم این‌جا می‌شینیم.
لورا! لورا وینگ‌فیلد معظلمون نکن عزیزم. تا تو نیای
ما نمی‌تونیم دعای سر سفره رو بخونیم.
لورا به آرامی وارد می‌شود. ناگهان سکندری
می‌رود و خود را با دسته‌ی یک صندلی نگاه
می‌دارد.
لورا!
لورا! لورا عزیزم تو ناخوشی! تام پسر، خواهرت رو
ببر به اتاق نشیمن. لورا برو توی اتاق نشیمن، یه کم
روی کاناپه استراحت کن. آره عزیزم برو. زیاد پشت
اجاق گرم ایستاده حالش به هم خورده. من بهش
گفتم که امشب هوا گرمه... اما (تام برمی‌گردد) حالش
بهتره؟

تام
آماندا
بله. (صدای رعد و برق به گوش می‌رسد.)
گوش کنین. این چیه؟ بارون! نگاه کنین داره بارون
می‌آد. یه بارون تمیز و لطیف. مطمئنم که الان هوارو
خنک می‌کنه. فکر می‌کنم حالا می‌تونیم دعای سر
سفره رو بخونیم. پسرم تو دعارو بخون.
تام
برای نعمت‌هایی که به ما ارزانی داشته‌ای، خداوند
بزرگ، تو را سپاسگزاریم.

صحنه تاریک می‌شود.

صحنه ۷

نیم ساعت بعد، از صرف شام

بعد از این که شام رو خوردیم، لورا روی کاناپه نشسته بود. سرش روی یه بالش آبی رنگ بود. چشمش باز بود و حالت یه هشیاری مرموزو داشت. چراغ پایه بلند با حباب ابریشمی صورتی! رنگش که روشن بود، نور کم رنگی رو به صورت لورا پخش می کرد و معصومیت آسمانی اونو بیشتر مشخص می کرد. بارون می بارید... (همگی می خندند)

چراغ اتاق یک مرتبه خاموش می شود.

اختیار دارید آقای چراغ، چرا خاموش شدید؟
جناب ادیسون کجا بود که هوا تاریک شد؟ آقای
اوکانر شما جواب این سؤالو می دونین؟
نه خانم جوابش چیه؟

در تاریکی (همه می خندند) همتون بشینید، من شمع روشن می کنم، خوب شد که شمع هارو روی میز

جیم
آماندا

جیم
آماندا

گذاشتیم. نه؟ یه کبریت، کدوم یک از آقایون کبریت دارن؟

جیم بفرمایین خانم.
آماندا خیلی متشکرم آقای اوکانر.

جیم قابل نداره خانم. (کبریتی روشن می‌کند).
آماندا خیال می‌کنم فیوز سوخته باشه، آقای اوکانر شما

می‌تونید فیوز سوخته‌رو درست کنین؟ من‌که نمی‌تونم، تام هم از کارای مکانیکی اصلاً سر در نمی‌آره. (سروصدای بلند شدن جیم و آماندا و تام) مواظب باشین به چیزی گیر نکنین. ما دلمون نمی‌خواد سرو دست مهمونمون بشکنه. این دیگه خیلی اسباب خجالت می‌شه.

جیم (می‌خندد) کنتور کجاست؟

آماندا همین جا پیش بخاری، می‌بینیش؟

جیم یه دقیقه اجازه بدین خواهش می‌کنم.

آماندا برق چیز عجیب و غریبه نه؟ بنیامین فرانکلین نبود

که یه کلید بسته بود به یه بادبادک؟ ما در دنیای

عجیبی زندگی می‌کنیم نه؟ بعضی‌ها می‌گن علم

تموم اسرارو برای بشر کشف می‌کنه. به عقیده‌ی من

علم اسرارو زیادتر می‌کنه. پیدا کردین؟

جیم نه خانم مثل این‌که تمام فیوزها سالمن.

آماندا تام.

تام بله مادر؟

آماندا قبض اداره‌ی برقو که چند روز پیش بهت دادم،

می‌دونی که اخطار کرده بودن، فراموش نکردی که پولشو بدی؟ (سکوت) امیدوارم که فراموش نکرده باشی پولشو ببری بدی؟

نام مادر من... نبردم پولشو بدم.

آماندا باید قبلاً فکرشو می‌کردم.

شاید شکسپیر روی اون قبض یه قطعه شعر نوشته، خانم وینگ‌فیلد.

آماندا من نباید بهش اطمینان می‌کردم. باید زودتر متوجه قضیه می‌شدم. سهل‌انگاری به آدم خیلی ضرر می‌زنه.

شاید به شعری که شکسپیر گفته ده دلار جایزه بدن. به هر صورت ما باید بقیه‌ی شبو مثل قرن ۱۹، یعنی موقعی که آقای ادیسون هنوز لامپو اختراع نکرده بود بگذرونیم.

آماندا اتفاقاً من نور شمعو از هر نور دیگه‌ای بیشتر دوست دارم.

آماندا این نشون می‌ده که شما آدم احساساتی هستین، به هر حال این سهل‌انگاری تام رو جبران نمی‌کنه. تام برای غفلتی که کردی باید تنبیه بشی. بیا کمک کن ظرفارو بشوریم. (آماندا میزرا جمع می‌کند).

جیم منم اجازه دارم کمک کنم؟

آماندا خیر آقای اوکانر، اجازه ندارین.

جیم آخه منم دلم می‌خواست به درد یه کاری بخورم.

تام با ظرف‌ها و بشقاب‌ها می‌رود.

آماندا به دردی که کاری بخورین؟ شما؟ آقای اوکانر. این چند سال گذشته هیچ کس، هیچ کس منو به اندازه‌ای که شما امشب سرگرم کردین سرگرم نکرده بود. اختیار دارین، اختیار دارین خانم وینگ‌فیلد.

جیم

آماندا باور کنین اغراق نمی‌کنم، حتی یه ذره شو. لورا توی اون اتاق تنهاست. شمام بفرمایین باهاش صحبت کنین. من این شمعدون چندشاخه‌ی قدیمی گرون قیمتو می‌دم دستتون. این شمعدون توی کلیسای زادگاه من بود. کلیسا که آتیش گرفت یه کم آب شد. توی بهار رعد و برق شدیدی شد و برق کلیسارو آتیش زد. بعضی‌ها می‌گفتن علت آتیش گرفتن کلیسا این بوده که کشیش‌ها اون‌جا مجلس ورق بازی راه انداخته بودن.

جیم هاهاها... (می‌خندد)

آماندا اگه شما برای خواهر کوچولو یه لیوان نوشیدنی ببرین متشکر می‌شم. فکر می‌کنم براتش خوب باشه. می‌تونید هر دورو با هم ببرین؟

جیم معلومه، من ابرمردم.

آماندا (به طرف آشپزخانه می‌رود صدایش ضعیف شنیده می‌شود. روبه

تام می‌گوید) خب تام پیش بندو ببند که من اوادم.

در آشپزخانه بسته می‌شود، آماندا می‌خندد.

جیم به طرف اتاق نشیمن که لورا نشسته است می‌رود، لورا خود را روی صندلی جابه‌جا می‌کند.

- شب به خیر لورا. جیم
- شب به خیر. لورا
- حالا حالتون چه طوره؟ بهتره؟ جیم
- بله متشکرم. بله. لورا
- (لیوان نوشیدنی را به او تعارف می کند، بسیار مؤدبانه) بفرمایین جیم
- این نوشیدنی مال شماست. شمع ها رو کجا بذارم؟
- یه جایی بذارین. لورا
- نه، چه طوره بذارم این جا روی زمین؟ شما مخالف جیم
- نیستین؟
- نه. لورا
- می خوام یه روزنامه زیرش پهن کنم، آب شمع ها جیم
- روی زمین نریزه. من خیلی دوست دارم روی زمین
- بشینم. شما ناراحت می شین؟
- نه خیر. لورا
- شما چه طور؟ دلتون نمی خواد بشینین روی زمین؟ جیم
- چرا. چرا. لورا
- پس چرا نمی شینین؟ (جیم روی زمین می نشیند) جیم
- چشم می شینم. (لورا به آرامی برمی خیزد و روی زمین لورا
- می نشیند)
- خیلی دور نشستین، من شما رو نمی بینم. جیم
- ولی من شمارو می بینم. لورا
- این بی عدالتیه. چون من درست توی نور شمع جیم
- نشستم. این جا بشینین جلوی نور شمع. جاتون
- راحته؟

لورا بله.

جیم منم همین‌طور، مثل گاو خودم رو راحت حس می‌کنم. آدامس می‌خورین؟

لورا نه‌خیر، ممنون.

جیم پس من یه دونه می‌خورم، البته با اجازه‌تون، (آدامس را

از توی کاغذ باز می‌کند) فکر کنین اون کسی که اول از همه

آدامسو اختراع کرد چه پول وپله‌ای باید به هم زده

باشه. ساختمون ریگلی الان یکی از چیزای

تماشایی شیکاگوست. من دو سال پیش وقتی رفتم

نمایشگاه یه قرن ترقی رو ببینم، اون ساختمونو هم

دیدم. شما نمایشگاه یه قرن ترقی رو دیدین؟

لورا نه.

جیم نمایشگاه خوبی بود. می‌دونین اون‌جا از همه بیشتر

چی روی من تأثیر کرد؟ تالار علومش، این تالار به

آدم نشون می‌داد که آمریکا چند سال آینده به چه

صورتی درمی‌آد. حتی از وضع آمریکای فعلی هم

بهتر می‌شه، برادرتون می‌گفت شما خیلی خجالتی

هستین، این حرف درسته لورا؟

لورا من نمی‌دونم.

جیم من حدس می‌زنم شما از اون دخترای قدیمی

هستین، یعنی بدم نیست، امیدوارم که زیاد فضولی

نکرده باشم. یا این‌که این خیلی خصوصیه؟

لورا خیال می‌کنم حالا می‌تونم یه آدامس بخورم. البته

اگه برای شما مانعی نداشته باشه. آقای اوکانر شما

هنوز هم آواز می خونین؟

آواز؟ من؟

جیم

بله، من یادمه که شما صدای قشنگی داشتین.

لورا

شما کی آواز خوندن منو شنیدین؟ یعنی شما

جیم

می خواین بگین که صدای منو شنیدین؟

بله، خیلی هم زیاد. من فکر نمی کنم... شما اصلاً منو

لورا

یادتون بیاد.

می دونید من حس می کنم شمارو یه جایی دیدم.

جیم

به محض این که درو باز کردین حس کردم شمارو

قبلاً دیدم. چیزی نمونده بود که حتی اسمتونم یادم

بیاد، ولی اسمی که نزدیک بود شمارو با اون صدا

کنم اسم واقعیتون نبود. یه چیز جالبی بود...

اون اسم بلوروزز نبود؟

لورا

(می خندد، با هیجان و صدای بلند) بلوروزز، خدای من

جیم

درسته، بلوروزز، وقتی شما درو باز کردین همین

اسم نوک زبونم بود. حافظه ی آدم واقعاً چیز

مسخره ایه. من اصلاً شمارو با مدرسه ربط ندادم،

پس ما با هم تویه دبیرستان بودیم. من حتی

نمی دونستم که شما خواهر شکسپیر هستین، خیلی

متأسفم، خواهش می کنم ببخشین.

من انتظار نداشتم که شما منو یادتون بیاد، شما که

لورا

منو درست نمی شناختین.

ولی ما اون قدر آشنا بودیم که با هم حرف بزیم، نه؟

جیم

بله، ما با هم حرف می زدیم.

لورا

جیم شما کی منو شناختین؟

لورا فوراً.

جیم به محضی که از در او مدم تو؟

لورا وقتی اسم شمارو شنیدم فکر کردم که ممکنه شما

باشین، من می دونستم که تام توی دبیرستان بیشتر از

من با شما آشنا بود. و بعدش وقتی شما وارد خونه

شدین دیگه خوب مطمئن شدم.

جیم پس چرا حرفی نزدین؟

لورا من نمی دونستم چی بگم... من... من خیلی تعجب

کرده بودم.

جیم می دونین این مسئله خیلی خنده داره.

لورا بله خنده داره با وجودی که...

جیم ما یه دفعه با هم توی یه کلاس بودیم؟ نه؟

لورا بله یه دوره.

جیم تو چه درسی؟

لورا تو آواز، آواز دسته جمعی.

جیم آهاه...

لورا من و شما توی یه ردیف می نشستیم، فقط راهرو بین

ما فاصله بود.

جیم درسته...

لورا دوشنبه، چهارشنبه و جمعه.

جیم حالا یادم می آد، شما همیشه دیر می اومدین.

لورا بله، برای من آسون نبود که از اون همه پله بالا بیام.

چون که اون وقت من پامو با چوب عصا می بستم.

وقتی راه می رفتم خیلی سروصدا می کرد، مثل رعد صدا می کرد.

من که هیچ وقت صدای رعد نشنیدم.

جیم

وقتی من وارد کلاس می شدم، همه نشسته بودن، من مجبور بودم از جلوی چشم اون همه رد شم، جای من ردیف آخر بود. مجبور بودم بشلم و از جلوی همه رد شم. بعد اونا برمی گشتن و از پشت به من نگاه می کردن.

لورا

خب شما نباید اصلاً توجه می کردین.

جیم

می دونم، ولی خب توجه می کردم، وقتی آواز شروع می شد یه کم راحت تر می شدم.

لورا

راستی چه طوری شد که من شمارو به این اسم بلوروز صدا زدم؟

جیم

من مجبور بودم یه مدت از مدرسه غایب بشم. چون کسالت پلورسس داشتم. وقتی دوباره اومدم مدرسه شما کسالت منو پرسیدین من گفتم پلورسس. بعد شما فکر کردین گفتم بلوروز، از اون به بعد دیگه همیشه منو به این اسم صدا می کردین.

لورا

امیدوارم که بدتون نیومده باشه.

جیم

نه نه، خیلی هم خوشم می اومد، می دونین آخه من با کسی آشنایی و دوستی نداشتم. من هیچ وقت استعداد اینو نداشتم که برای خودم دوست پیدا کنم.

لورا

فکر نمی کنم این طور باشه، چرا نمی تونستین؟

جیم

لورا: خب دیگه، برام سخت بود، از اولم برام سخت بود.
جیم: منظورتون اینه که چون شما...؟ نباید می‌گذاشتین
مانع بشه.

لورا: می‌دونم، ولی من نقص خودمو حس می‌کردم و...

جیم: اون وقت از مردم خجالت می‌کشیدین؟

لورا: من خیلی سعی کردم خجالت نکشم. ولی...

جیم: موفق نشدین؟

لورا: هیچ وقت موفق نشدم.

جیم: خجالت به نظر من چیزیه که آدم باید به تدریج اونو
رفع کنه، کم کم از روی نقشه.

لورا: بله ولی فکر می‌کنم که...

جیم: فرصت لازم داره؟

لورا: بله...

جیم: اگه مردمو خوب بشناسین، می‌بینین که اونا زیادم بد

نیستن. روی این مسئله همیشه باید فکر کنین. هر

کسی برای خودش مشکلاتی داره. فقط شما

نیستین. بدون استثنا همه‌ی مردم با مشکلاتی

روبه‌رو هستن. شما خیال می‌کنین تنها کسی هستین

که مشکل دارین. فکر می‌کنین فقط خودتون از

زندگی مأیوسین، ولی اگه به دوروبر خودتون نگاه

کنین، آدمای زیادی رو می‌بینین که اونا هم از زندگی

مأیوسنن، مثلاً خود من وقتی دبیرستان می‌رفتم

خیلی امید داشتم. فکر می‌کردم شش سال بعد،

خیلی بیشتر از اون چه که حالا هستم، ترقی می‌کنم.

یادتونه روزنامه‌ها چه تعریفی از من کرده بودن توی
اپرا... اسم اون اپرا که اجرا کردیم چی بود؟

لورا (از جایش بلند می‌شود و به طرف میز می‌رود. از داخل کشوی میز
سالنامه‌ای بیرون می‌آورد) بله...

جیم روزنامه‌ها نوشته بودن که من به طور حتم به هرکاری
که دست بزنم موفق می‌شم. (لورا پیش جیم برمی‌گردد)
موفقیت من، خدای من. (جیم سالنامه را ورق می‌زند و
تماشا می‌کند)

لورا این جا شما توی اپرای دزدان دریایی هستین.

جیم قسمت اصلی رو من می‌خوندم.

لورا چه قدرم قشنگ. (جیم می‌خندد) بله و واقعاً خوب
می‌خوندین.

جیم شما این اپرا رو دیدین؟

لورا بله، هر سه مرتبه که نمایش دادین.

جیم واقعاً؟

لورا بله.

جیم هر سه مرتبه؟

لورا بله.

جیم چرا؟

لورا می‌خواستم از شما خواهش کنم که برنامه‌رو برای
من امضا کنین.

جیم پس چرا این کارو نکردین؟

لورا دوروبر شمارو گرفته بودن، من فرصت پیدا نکردم.

جیم شما می‌بایست فقط...

- لورا می‌ترسیدم که شما فکر کنین که...
- جیم فکر می‌کردین که ممکنه من چی فکر کنم؟ آره اون روز! خیلی خوب بود. همه دور منو گرفته بودن. شما خیلی محبوب بودین.
- لورا اوهوم...
- جیم شما هم یه جور رفتار محبت‌آمیز داشتین.
- لورا بله، من تو دبیرستان حسابی نازپرورده و لوس بار اومدم.
- جیم شما خیلی با استعداد بودین.
- لورا شمام همین‌طور.
- جیم بله.
- جیم خب که این‌طور... اون برنامه‌رو بدین، من لورا. (سالنامه را دوباره می‌گیرد و ورق می‌زند. جیم امضا می‌کند)
- لورا چه هدیه‌ی خوبی، ممنون.
- جیم امضای من فعلاً چندان ارزشی نداره، اما شاید یه موقعی... کسی چه می‌دونه... ارزشش بره بالا. آدم ممکنه تو زندگی شکست بخوره. اما یأس و ناامیدی چیز دیگه‌ایه، من تو زندگی شکست خوردم، اما هیچ‌وقت مأیوس نشدم. من بیست‌وپنج سالمه، شما چند سالتونه؟
- لورا ژوئن آینده بیست‌وشش سالم تموم می‌شه.
- جیم زیاد نیست.
- لورا نه... ولی...
- جیم شما دبیرستانو تموم کردین؟

- لورا: من دیگه...دیگه مدرسه نرفتم. یعنی می‌خوااین بگین رفوزه شدین؟
- لورا: تو امتحان آخر سال نمره‌هام خیلی بد شد. (لورا بلند می‌شود و سالنامه را در جایش می‌گذارد) حال امیلی مایزن باخ چه طوره؟
- جیم: اوه، گرتای دروغی.
- لورا: چرا این اسمو روش گذاشتین؟
- جیم: آخه همین طورم بود.
- لورا: من دیگه هیچ وقت اونو ندیدم. آخه تو قسمت اخبار خصوصی نوشتن که شما با هم نامزد هستین.
- جیم: می‌دونم، ولی این تبلیغات روی من تأثیر نکرده.
- لورا: این حرف حقیقت نداشت؟
- جیم: فقط برای امیلی که خیلی خوشبین بود حقیقت داشت.

جیم سیگاری آتش می‌زند. لورا کنار میز ایستاده، با یک مجسمه‌ی شیشه‌ای بازی می‌کند.

- از وقتی که دبیرستانو ترک کردین تا حالا چی کار می‌کردین؟
- لورا: کار مهمی نمی‌کردم.
- جیم: بالاخره باید تو این شش سال یه کاری کرده باشین.
- لورا: خب، بله.
- جیم: خب مثلاً چی کار کردین؟
- لورا: تو مدرسه‌ی تجارت یه دوره درس گرفتم.

جیم خب به کجا رسید؟
لورا زیاد رضایت بخش نبود... مجبور شدم مدرسه‌رو ترک کنم. این مدرسه باعث شد که... معده‌ام ناراحت بشه.

جیم (با مهربانی می‌خندد) حالا چی کار می‌کنین؟
لورا حقیقتش خب کار مهمی نمی‌کنم. خواهش می‌کنم، فکر نکنین که من فقط یه گوشه می‌شینم و دستمو رو دستم می‌ذارم. کلکسیون‌های عروسک‌های شیشه‌ای وقتمو خیلی می‌گیره، شیشه خیلی مراقبت لازم داره.

جیم چی گفتین؟ شیشه؟
لورا ...یه کلکسیون، من یه کلکسیون دارم.

جیم بذارین بهتون بگم که به عقیده‌ی من شما چی کم دارین. می‌دونین عقده‌ی حقارت یعنی چی؟ یعنی این که آدم خودشو، کمتر از اون چه که هست بدونه، من این نقصو خوب می‌شناسم خودم یه موقع به اون مبتلا بودم. البته این حالت توی من، به این شدت که تو شما هست، نبود، من هم تا وقتی که شروع به یادگرفتن فن سخنرانی کردم این حس رنجم می‌داد. صدای من تربیت شد و درضمن فهمیدم که توی رشته‌ی علوم یه استعدادی دارم. قبل از اون اصلاً فکر نمی‌کردم که استعداد من تو هیچ زمینه‌ای بالاتر از حد معمولی و متوسط باشه. ولی حالا با وجودی که درسشو چندان مرتب و حسابی‌ام

نخوندم، یکی از رفقای می‌گه که من روحیه‌ی مردمو حتی بهتر از دکترایی که شغلشون اینه می‌تونم تجزیه و تحلیل کنم. من ادعا نمی‌کنم که حرف رفیقم صد درصد درسته، ولی می‌تونم وضع روحی افراد رو کاملاً حس کنم. اینم مربوط به حس کنجکاوی و دقت. (آدامس را از دهانش بیرون می‌آورد) معذرت می‌خوام لورا، وقتی شیرینی آدامس تموم می‌شه اونو از دهنم بیرون می‌آرم، می‌پیچم لای این کاغذ. (آدامس را لای کاغذ روزنامه‌ای که زیر شمعدانی پهن کرده می‌پیچد) می‌دونم وقتی به کف کفش می‌چسبه چه قدر آدمو ناراحت می‌کنه. به عقیده‌ی من بزرگ‌ترین علت رنج و ناراحتی شما اینه که به خودتون خیلی کم اعتماد دارین. به حد کافی به خودتون ایمان ندارین. من این حقیقتو از روی یه کم دقتی که روی شما کردم، فهمیدم. مثلاً شما فکر می‌کردین که... توی مدرسه پاتون زیاد سروصدا می‌کرده، شما می‌گین که حتی می‌ترسیدین وارد کلاس بشین. حالا خودتون متوجه می‌شین که عاقبتش چی بوده و شما با خودتون چی کار کردین. شما مدرسه رو ول کردین، از تعلیم و تربیت خودتون دست کشیدین، فقط به خاطر این که پاتون یه کم صدا می‌کرده. شما فقط یه نقص کوچیک جسمی دارین که مردم خیلی کم متوجه اون می‌شن، منتها شما اونو هزار مرتبه تو مغز خودتون بزرگ کردین، می‌دونین من چه

راهنمایی ای می‌تونم به شما بکنم؟ فکر کنین که شما تویه مورد بهتر و بزرگ‌تر از دیگرون هستین. چه طور یه همچین فکری بکنم؟

لورا

جیم

خیلی ساده‌اس. یه کم به اطراف خودتون نگاه کنین، چی می‌بینین؟ یه مشت مردم عادی، همه از مادر متولد شدن، همه باید بمیرن. کدوم از اونا حتی یک دهم از خوبی‌های شمارو داره؟ یا خوبی‌های من یا یه نفر دیگه‌رو؟ هر کس از عهده‌ی یه کاری برمی‌آد. حتی بعضی‌ها از عهده‌ی چند تا کار برمی‌آن. مثلاً علاقه‌ی من تصادفاً به الکترو دینامیکه. بنابراین شبا دوره‌ی رادیوسازی می‌بینم البته تو مدرسه‌ی شبانه، اونم بعد از یه روز پرکار و پرمسئولیت توی انبار تازه دوره‌ی متن سخنرانی رو هم می‌بینم. برای این‌که ایمان دارم تلویزیون آینده‌ی درخشانی داره. من دوست دارم با تلویزیون پیش برم و برای ترقی خودم، روی یکی از اون پله‌های تکامل بایستم. بقیه‌ی کارا دیگه به عهده‌ی ماشین و صنعته، که به جنبش دربیاد و با قدرت تموم پیش بره. دانش... پول... قدرت این چرخیه که دموکراسی دور اون ساخته می‌شه. لابد شما فکر می‌کنید که من خیلی به خودم مغرورم‌ها؟

لورا

جیم

و حالا نوبت شماست، چیزی نیست که بیشتر از چیزای دیگه توجه شمارو به خودش جلب کرده باشه؟

لورا چرا، قبلاً هم که گفتم، منم باید از کلکسیون شیشه‌های خودم مواظبت کنم.

از داخل آشپزخانه صدای خنده‌ی آماندا می‌آید.

جیم من درست نمی‌فهمم شما از چی حرف می‌زنین. اینا چه جور شیشه‌هایی هستن؟

لورا مجسمه‌های کوچیک، بیشتر به درد تزئین می‌خورن، اغلب اونا حیوونای کوچیکی هستن که از شیشه ساخته شدن، مثلاً این یکی از اوناس. میل دارین ببینین؟ یکی از قدیمی‌هاست. تقریباً سیزده سال داره. (لورا یکی از مجسمه‌ها را به او می‌دهد به سمت جیم می‌رود) مواظب باشین، فوت بهش بکنین شکسته. جیم بهتره نگیرمش. دستام عادت به گرفتن چیزای لطیف نداره.

لورا بگیریدش. من به شما اطمینان دارم. جلوی نور نگاهش دارین، روشنایی رو دوست داره، توی نور می‌درخشه.

جیم بله درخشانه.

لورا من نباید تبعیض قائل بشم، ولی این محبوب‌ترین مجسمه‌ایه که دارم.

جیم این چه جور جونوریه؟

لورا متوجه این یه دونه شاخ که وسط پیشونیشه، شدین؟

جیم اسب یه شاخ؟ نه؟

لورا چرا.

- جیم مگه نسل اسب یه شاخ از بین نرفته؟
- لورا می دونم.
- جیم حیوون زبون بسته باید از تنهایی خیلی رنج بکشه.
- لورا ممکنه، ولی شکایتی نمی‌کنه، با چند اسب که شاخ ندارن توی یه طبقه زندگی می‌کنه، ظاهراً خیلی خوب با هم کنار می‌آن.
- جیم از کجا می‌دونین؟
- لورا برای این که ندیدم هیچ وقت با هم دیگه دعوا کنن.
- جیم (می‌خندد. برمی‌خیزد، به سمت میز می‌رود) که با هم دعوا نکردن، صحیح. این نشونه‌ی خیلی خوبیه، کجا بذارمش؟
- لورا بذاریدش روی میز، گاهی وقتا دوست دارن جاهاشون عوض شه.
- جیم (خمیازه می‌کشد) بله بله بله... ببینین وقتی خمیازه می‌کشم سایه‌ام روی دیوار چه قدر بزرگ می‌شه.
- لورا بله سایه‌تون تا ته اتاق می‌رسه.
- جیم (پنجره را باز می‌کند) به نظرم بارون بند اومده. صدای موزیک از کجا می‌آد؟
- صدای موزیک آرامی با باز شدن پنجره شنیده می‌شود.
- لورا از کلوپ روبه‌رو، اون جا کلوپ موسیقیه...
- جیم دوست دارین بریم اون جا؟
- لورا نه آخه... من نمی‌تونم برم. من هیچ وقت نرفتم.

جیم (به سرعت به طرف لورا که در کنار عروسک‌های شیشه‌ای ایستاده می‌رود) بفرمایین، بفرمایین، عقده‌ی حقارت. باید سعی کنید.

ناگهان جیم به میز عروسک‌های شیشه‌ای برخورد می‌کند، جیم متوقف می‌شود یکی از عروسک‌های شیشه‌ای از روی میز می‌افتد.

جیم چی بود بهش خوردم؟

لورا میز بود.

جیم مثل این که چیزی از روش افتاد؟

لورا بله.

جیم خداکنه اون اسب کوچیک یه شاخ نباشه.

لورا (به سمت عروسک شیشه‌ای می‌رود). چرا خودشه.

جیم ای داد شکست؟

لورا حالا مثل همه‌ی اسبای دیگه‌س، دیگه شاخ نداره.

جیم مگه شاخش...

لورا شکست، عیبی نداره، شاید این یه خوشبختی در

حین بدبختیه.

جیم شما هیچ وقت منو نمی‌بخشید، این محبوب‌ترین

عروسکتون بود.

لورا حقیقت اینه که من هیچ‌کدومشونو به اونای دیگه

ترجیح نمی‌دم. زیاد غصه‌دار نیستم، شیشه خیلی

زود می‌شکنه هر چقدر آدم دقت کنه باز می‌شکنه.

بعضی وقتا که ماشین از توی خیابون رد می‌شه چند

تاشون می‌افتن زمین و می‌شکنن.

جیم
لورا
ولی بازم متأسفم که من باعث شدم بشکنه.
من می‌تونم پیش خودم خیال کنم که عملش کردن،
شاخش رو بریدن که اون قدر یکی یه دونه ولوس بار
نیاد. (جیم و لورا می‌خندند) حالا خودشو پیش اسبای
دیگه که شاخ ندارن راحت حس می‌کنه.

جیم
می‌خندد) خیلی خنده‌داره. من خوشحالم که شما
ذوق شوخی کردن هم دارین. شما با دیگران فرق
دارید. دوست دارم مطلبی رو به شما بگم، ولی
نمی‌دونم چه جوری بگم، تا حالا کسی به شما گفته
که خیلی زیبا هستید؟

لورا با تعجب سرش را تکان می‌دهد.

جیم
حقیقت این که شما واقعاً زیبا هستید، یعنی زیبایی
شما با دیگران فرق داره، احساساتون هم فرق داره
بنابراین بهتر و بیشتر خودشو نشون می‌ده.

صدای جیم با احساس و لطیف است لورا از
شدت احساساتی که به او دست داده به خود
می‌لرزد.

امیدوارم از حرفایی که زدم عصبانی نشین. کاش
شما خواهر من بودید اون وقت بهتون یاد می‌دادم
چه‌طور باید به خودتون اعتماد داشته باشین. از
گفتن این حرف منظور بدی نداشتم. آدمای
غیرعادی درسته که مثل دیگران نیستن، ولی این
تفاوت نباید باعث خجالت اون‌ها بشه. چون دیگران

زیادم برجسته نیستن. از این جور آدم‌ها توی دنیا
صدها هزار نفر هست، ولی شما فقط یه نفرید،
چه طوری بگم، شمایین که فقط بلوروزز هستید.
«بلو» در مورد «رُز» غلطه چون «بلو» یعنی آبی و «رُز»
قرمزه.

لورا

ولی در مورد شما کاملاً صدق می‌کنه، شما خیلی
زیبا هستید. (جیم سیگاری روشن می‌کند.)

جیم

از چه لحاظ زیبا هستم؟

لورا

از هر لحاظ، شما خیال می‌کنید من این حرفارو برای
این می‌زنم که امشب منو به شام دعوت کردید و من
باید با شما مهربون باشم البته ممکن بود، من این
کارو بکنم، می‌تونستم نقش بازی کنم و ظاهراً با شما
صمیمی باشم، ولی الان هرچی که می‌گم از روی
صداقته. من دیدم که شما خیلی احساس حقارت
می‌کنید به همین دلیل هم نمی‌تونید با مردم راحت
ارتباط برقرار کنید. لازمه که یه کسی روح اطمینان و
اعتماد به نفسو در شما بیدار کنه و شما رو وادار کنه
که به وجود خودتون افتخار کنید، نه این که خجالتی
و مردم‌گریز باشید (جیم سیگاری روشن می‌کند و به طرف
لورا می‌رود و دست او را می‌گیرد لورا به عروسک شیشه‌ای که
هنوز در دست اوست نگاه می‌کند.) من زبونم بند
اومده. (جیم به لورا خیره شده، لورا مات و مبهوت و متحیر
می‌ماند.)

جیم

من هیجان‌زده شدم. شما سیگار نمی‌کشید؟

جیم

موزیک

شما قرص نعنا می‌خواهین؟ جیب من درست مثل به مغازه‌ی شکلات فروشیه. لورا اگه من هم خواهی مثل شما داشتم. درست همین کاری می‌کردم که تام کرد. دوستانِ خودمو به خونه دعوت می‌کردم تا احساسات خواهر منو درک کنند. فقط اون در مورد من اشتباه کرد. شاید من حق نداشته باشم این حرفا رو بزنم شاید من اصلاً برای این منظور به این جا دعوت نشده باشم. ولی اگه این طورم باشه، باز ابداً عیبی نداره متأسفانه وضع من طوری نیست که بتونم به کار درست و حسابی انجام بدم. من فکر می‌کنم که بهتر باشه همین جا وضعیت رو برای شما روشن کنم. مباد براتون سوء تفاهمی پیش اومده باشه و بعد احساساتتون جریحه دار شه.

صدای خنده‌ی آماندا از بیرون.

(خیلی آرام) شما دیگه این جا نمی‌آید؟

لورا

(بلند می‌شود و قدم می‌زند.) نه لورا. نمی‌تونم، الان براتون توضیح می‌دم. من مدتی که با دختری به اسم بتی رفت و آمد دارم. اون مثل شما دخترِ خونه‌داریه. کاتولیک و ایرلندی‌نژاده. روی هم‌رفته همدیگرو خیلی خوب می‌فهمیم این عشق، از من به مرد حسابی ساخت. قدرت عشق چیز عجیبه. عشق این قدرت رو داره که دنیارو عوض کنه. اتفاقاً خاله‌ی

جیم

بتی مریض شد. تلگرافی برای بتی رسید و اونم مجبور شد پهلوی خاله‌اش بره. به خاطر همینم وقتی تام منو دعوت کرد با کمال میل قبول کردم. دلم می‌خواست شما یه چیزی می‌گفتید. (سکوت. لورا آرام آرام به جیم نزدیک می‌شود.) چرا این کارو می‌کنید؟ می‌خواهید این مجسمه‌ی شیشه‌ای رو بدید به من؟ آخه برای چی لورا؟

لورا به عنوان یادگاری... (لورا برمی‌گردد به سمت میز و گرامافون را کوک می‌کند. در این موقع آماندا با خوشحالی وارد می‌شود و یک تنگ آب میوه در دست دارد.)

آماندا خب. وضع از چه قراره؟ هوا بعد از این بارون، خوب نشده؟ من برای بچه‌ها یه خورده آب میوه گرفتم. (لیوان و تنگ آب میوه را روی میز می‌گذارد.) جیم، شما تصنیف لیمونادرو بلدید؟

لیموناد... لیموناد... در سایه درست می‌شه. با بیلچه زده می‌شه. برای بچه‌ها بی ضرره.

جیم (با ناراحتی به زور می‌خندد.) نه تا حالا نشنیدم.

آماندا لورا آقای اوکانر چش شده؟ قیافه‌اش چرا این قدر گرفته‌س؟

جیم چیزی نیست، فقط ما یه خورده جدی صحبت کردیم.

آماندا خیلی خب پس حالا همدیگه رو بهتر می‌شناسید نه؟

جیم بله... بله.

آماندا شما جوونای امروز خیلی جدی‌تر از جوونای

دوره‌ی من فکر می‌کنید. من یه وقتی دختر جوون
بودم خیلی سبکسر و شاد بودم.

حالا هم با اون موقع فرقی نکردید.

امشب البته من خودمو جوون حس می‌کنم. (ایمونا
می‌ریزد.) آقای اوکانر آب میوه بخورید.

شما نباید خودتونو توی زحمت می‌نداختید خانم
وینگ‌فیلد.

زحمت؟ خیلی‌ام از این کار خوشم اومد. سر و
صدای منو توی آشپزخونه نمی‌شنیدید؟ گوشه‌تون
باید از سر و صدای من کر شده باشد. من تام رو
سرزنش می‌کردم که چرا تا حالا شما رو به ما معرفی
نکرده بود. باید خیلی زودتر از اینا شمارو دعوت
می‌کرد. حالا دیگه خودتون راهو بلد شدید.
امیدوارم که زود به زود به ما سر بزنید. حتماً به
همه‌مون خیلی خوش می‌گذره. (به سمت پنجره می‌رود.)
وای عجب هوایی. خیلی تازه‌س. ماه هم امشب
خیلی قشنگه. من دوباره می‌رم بیرون، چون که
صحبت جدی شمارو قطع کردم.

نرید خانوم وینگ‌فیلد. من دیگه باید خداحافظی
کنم.

چی؟ به این زودی می‌رید؟ جدی نمی‌گید، تازه اول
شه آقای اوکانر.

خودتون که می‌دونید چه جوریه...

حتماً منظورتون این که شما کار می‌کنید و ساعات
کار و زندگی‌تون باید منظم باشه. بسیار خب ما این

جیم

آماندا

جیم

آماندا

جیم

آماندا

جیم

آماندا

دفعه رو استثنائاً می‌گذاریم زود برید، ولی به شرط این‌که دفعه‌ی دیگه بیشتر بمونید. برای شما چه شبی مناسب‌تره؟ شب تعطیل برای شما مردم کاری بهتر نیست؟

جیم تو برنامه‌ی ساعات کار من نوشته شده: صبح، کار، شب، کار.

آماندا چقدر جاه طلب هستین، یعنی شبام کار می‌کنید؟
جیم نه خیر، منظورم کار کردن نیست، منظورم اینه که بتی...

آماندا بتی؟ بتی کیه؟

صدای رعد و برق شنیده می‌شود و باران شدت می‌گیرد.

جیم بتی یه دختره. یعنی نامزد منه.

آماندا رابطه‌ی شما با اون خیلی جدیه؟ آقای اوکانر؟

جیم ما، تابستون آینده با هم عروسی می‌کنیم.

آماندا چه بامزه... تام اصلاً به ما نگفت که شما نامزد دارید؟

جیم سر و صداش هنوز توی انبار نیپیچیده، فعلاً مخفی نگهش داشتیم. می‌دونید که مردم چطورن، فوری آدمو رومئو صدا می‌کنن و از این جور شوخی‌ها. (کلاهش را برمی‌دارد) بسیار خُب. شب خیلی خوبی بود.

آماندا چیز مهمی نبود.

جیم امیدوارم فکر نکنید که من می‌خوام زود از این جا

فرار کنم، حقیقتش اینه که من قول داده بودم برم،
اونو از ایستگاه راه‌آهن بیارم. تا من برسیم ایستگاه
ترن هم می‌رسه. انتظار بعضی از خانوما رو کلافه
می‌کنه.

آماندا می‌دونم می‌دونم. ظلم و بیداد جنس لطیف.
خداحافظ آقای اوکانر. امیدوارم موفق باشید، لورا
هم همین آرزو رو براتون می‌کنه. مگه نه لورا؟
لورا بله.

جیم خداحافظ لورا، من یادگاری شما رو با احترام نگه
می‌دارم. مطمئن باشید. اون نصیحتی رو هم که به
شما کردم فراموش نکنید. (صدایش را بالا می‌برد).
ممنونم شکسپیر. باز هم متشکرم شب به خیر.

بیرون می‌رود. آماندا درب را می‌بندد. و به
آرامی قدم برمی‌دارد. لورا با گرامافون ور می‌رود
و آن را کوک می‌کند.

آماندا بعضی چیزها گاهی بدطوری تموم می‌شن. فکر
نمی‌کنم، اگه من جای تو بودم می‌تونستم الان
گرامافون گوش بدم. خُب خُب خُب، مهمونی که
دعوت کردیم به همین زودی عروسی می‌کنه. تام؟
(از بیرون صحنه) بله مادر.

آماندا یک دقیقه بیا این جا. می‌خوام یه چیز مضحکی رو
برات تعریف کنم.

تام (در حالی که شیرینی می‌خورد با یک لیوان لیموناد به اتاق می‌آید).
مهمونمون چقدر زود رفت.

- آماندا بله مهمون ما خیلی زود خدا حافظی کرد. عجب مارو به باد مسخره گرفتی.
- نام منظورت چیه؟
- آماندا تو حتی یه کلمه ام نگفتی که اون نامزد داره و قراره عروسی کنه.
- نام جیم؟ نامزد داره؟
- آماندا حرفی بود که خودش الآن به ما زد.
- نام که این طور! من اصلاً از این موضوع خبر نداشتم.
- آماندا اما این خیلی عجیبه.
- نام کجاش عجیبه؟
- آماندا مگه نگفتی اون توی انبار بهترین دوست توئه؟
- نام خب معلومه که هست. ولی من از کجا باید می دونستم اون نامزد داره؟
- آماندا عجیب نیست که بهترین دوستت داره عروسی می کنه و تو خبر نداری؟
- نام انبار جایی ست که من توی اون کار می کنم، نه جای تحقیقات راجع به زندگی خصوصی مردم.
- آماندا تو از هیچی خبر نداری، تو، توی عالم رؤیا زندگی می کنی. خیالبافی می کنی. کجا می ری؟
- نام تام با عصبانیت به طرف درب خروجی می رود.
- نام می رم سینما.
- آماندا بله. حالا که مارو این جور ی گول زدی بایدم بری سینما. این همه زحمت، این همه تدارک، این همه

خرج، چراغ پایه بلند، فرش، لباس لورا، اینا همه برای چی بود؟ برای پذیرایی از نامزد یه دختر دیگه؟ آره برو سینما، برو اصلاً به فکرمام نباش. یه مادر تنها، یه خواهر بی شوهر و افلیج و بیکار. مبادا اجازه بدی چیزی مانع تفریحات خودخواهانه‌ی تو بشه. آره برو برو سینما.

تام خیلی خب می‌رم، هرچی تو بلندتر راجع به خودخواهی من داد بزنی، من زودتر می‌رم، سینما هم نمی‌رم.

آماندا هر جا می‌خوای برو، از من می‌شنوی برو کره‌ی ماه. پسره‌ی خودخواه خیالباف.

تام لیوان را روی زمین پرت می‌کند - صدای شکستن لیوان - لورا جیغ می‌کشد. تام به سرعت خارج می‌شود و در را پشت سر خود به هم می‌کوبد. صدای موسیقی کلوپ بلندتر شنیده می‌شود.

تام من به کره‌ی ماه نرفتم. سفر من طولانی‌تر بود. چون زمان دورترین فاصله‌ی بین دو نقطه‌س. بعد از مدت کمی منو از انبار بیرون کردن، چون که روی یه جعبه‌ی کفش یه قطعه شعر نوشته بودم. شهرم رو ترک کردم. از پله‌های این نردبان پایین اومدم... برای آخرین بار... و از اونجا همون راهی رو که پدرم رفته بود دنبال کردم. سعی کردم با جلورفتن، اون چیزی رو که توی فضاگم کرده بودم پیدا کنم... مسافرت

زیاد کردم. شهرها رو مثل برگ‌های خشک و از شاخه افتاده‌ی درختا که با وزش نسیم از کنار انسان سُر بخورند طی کردم. برگ‌هایی که رنگ خوبی دارن ولی از شاخه جدا شدن.

میل داشتم متوقف بشم ولی نیرویی در تعقیبم بود. این نیرو که اغلب خیلی ناگهانی و سریع خودش رو به من می‌رسوند گهگاه حالت یه قطعه‌ی سریع و شاید یه شیشه‌ی شفافو داشت.

یه شب توی یه شهر ناآشنا تو شهری که هیچ کس رو نمی‌شناختم، توی یه خیابونی قدم می‌زدم، از جلوی ویتترین مغازه‌ی عطرفروشی که چراغی تو اون روشن بود عبور کردم. ویتترین پر از شیشه‌های رنگی بود. بطری‌های شفافِ کوچیکی که رنگ‌های زیبایی داشتند و حالت تکه‌های قوس و قزح خورده‌ای رو یاد آدم می‌آوردن.

یکهو خواهرم دستشو روی شونه‌ام می‌گذاره و من برمی‌گردم و توی چشاش نگاه می‌کنم...

لورا من سعی کردم تو رو فراموش کنم، ولی بیشتر از اون چه که فکر می‌کردم وفادار بودم. سیگاری آتش می‌زنم. از خیابون عبور می‌کنم، به یه سینما می‌رم. نوشیدنی می‌خورم. با اولین غریبه‌ای که برخورد کنم مشغول صحبت می‌شم، شاید آتشی که سینه‌ام رو می‌سوزونه خاموش بشه.

شمع‌هارو خاموش کن لورا، چون این روزا دنیا رو

رعد و برق روشن کرده، شمع‌ها رو خاموش کن لورا!
خدا حافظ لورا.

حرف‌های پایانی تام هم‌زمان با حرکات عصبی
آماندا زده می‌شود، لورا روی نیمکت دراز
کشیده، موی سیاه لورا صورت او را پوشانده در
پایان صحبت تام سر خود را بلند می‌کند و به
مادر خود لبخند می‌زند. آماندا به تابلوی نقاشی
شوهرش نگاه می‌کند. در پایان صحبت تام، لورا
شمع‌ها را خاموش می‌کند و صحنه تاریک
می‌شود.

پایان

The Glass Menagerie

Tennessee Williams

Translated by

Hamid Samandariyan



nashr.ghatreh@yahoo.com

این فکر به مغز اون هجوم آورد که مرد جوونی رو برای لورا دست و پا کنه. قیافه خیالی این جوون، مثل شبخ یه هیولای مبهم تو آپارتمانمون سایه انداخت. به ندرت شبی می گذشت که از این موجود، از این روح، از این امید خانواده ما صحبتی به میون نیاد. اگر هم صحبتی از اون نمی شد، فکرش توی چهره پریشان مادرم و چشم‌های هراسان و رفتار معصومانه خواهرم پیدا بود، انگار حکمی بود که دادگاه تقدیر برای محکومیت خانواده وینگ‌فیلد صادر کرده بود.

۸۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-341-435-1



9 789643 414351



نشر قطره

www.nashreghatreh.com

